



رمان: تاوان سکوت (جلد اول)

نویسنده: راضیه روستا

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

صدای ضبط صوت ماشین را بلند می کند و همراه آهنگ آن شروع به خواندن می کند:

«مشکی رنگ عشقه، مژ رنگ چشای مهربونت»

همین طور که با آهنگ دم گرفته، می چرخد و به چشم های عسلی ستاره نگاه می کند. ستاره لبخند شیطنت آمیزی می زند و می گوید:

- مراقب جلوت باش آقای رنگ عشقه.

شهاب نگاهی به تاریکی جاده می کند و دوباره زل می زند به صورت گرد ستاره که هنوز دارد با همان لبخند نگاهش می کند. می گوید:

- تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است.

یک لحظه شیطان می رود توی جلدش که بگوید «مرده شوی نگاه تو، این چه نگاه کردن است» اما دلش نمی آید و ادامه می دهد:

- ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است.

ستاره دست های شهاب را، که دراز شده تا لپش را بگیرد، با آن انگشت های استخوانی و لطیفش می گیرد.

صورت شهاب و ستاره دارد به هم می رسد که صدایی سکوت را به هم می زند و همه چیز محو می شود.

شهاب با ناراحتی چشم هایش را باز می کند و دوباره آنها را می بندد تا به خواب شیرینش فکر کند. تنها خوابی که میان آن همه کابوس های شبانه، هر از گاهی می آید و برای لحظاتی، شب ها و خواب های تاریکش را ستاره باران می کند. دلش می خواهد بخوابد تا شاید این دفعه گرمای صورت ستاره اش را روی لب هایش حس کند؛ اما صدای زنگ در، دوباره بلند می شود. خودش را از تخت خواب جدا می کند و به سمت آیفون می رود.

- کیه؟

- نامه دارید.

- از زیر در بندازش تو.

- نمی شه، باید دفتر رو هم امضاء کنید قربان.

امضاء... قربان... چقدر این کلمات برایش چندان آور شده بودند.

- باش الآن میام.

آیفون را می گذارد و به سمت در حیاط حرکت می کند. در حیاط را

که باز می کند، جوانی تکیه داده به موتور هوندایی و روی باک قرمز

آن ضربه گرفته است. جوان با دیدن شهاب خودش را از موتور جدا

می کند و همراه با سلام کردن پاکتی را به سمت شهاب می گیرد و

می گوید:

- بفرمایید... این جا رو هم امضا کنید ما رفتیم.

گوشه ی پاکت نامه را می گیرد، جایی را که جوان نشان می دهد امضا

می کند و برمی گردد به سمت داخل. از حیاط عبور می کند و

یکراست می آید لبه ی تخت خوابش می نشیند. نگاهی به پشت و

روی نامه می کند. نشانی فرستنده برایش آشنا نیست. نامه را باز می

کند و شروع می کند به خواندن:

«خوش حالی که زنده موندی هان! خیلی خوش حال نباش دوباره

میام سراغت و این دفعه عمراً بزارم جون سالم در ببری. محاله بذارم

تو زنده باشی و ستاره زیر خاک خوابیده باشه. می کشمت عوضی.»

کلمات توی ذهنش به راه می افتد:

«دوباره میام... محاله بزارم... می کشمت... می کشمت... می کشمت.»

احساس می کند گردنش آتش گرفته است. دست می گذارد روی کبودی دور گردنش و آرام روی تخت دراز می کشد. خاطرات گذشته همراه کلمات توی نامه ی ناصر حمله می کنند به روح نا آرام شهاب و او را به یاد روزها و سال های تلخ گذشته می اندازند.

شهاب نامه ی ناصر را به گوشه ای می اندازد و قاب عکس ستاره را از روی میز بالای تخت بر می دارد و می گیرد جلوی صورتش. چقدر چشم های ستاره و ناصر شبیه هم اند. و اصلا به همین دلیل بود که عاشق ستاره شد و آن همه سال زجر کشید. دست می کشد روی عکس و با بغض می گوید:

«کجا رفتی خانومی... تو که می دونستی بی تو هیچم چرا تنهام گذاشتی.»

دوباره دست می گذارد روی کبودی گردنش و ادامه می دهد:

«چرا نشد من هم پیام پیشت؟»

زل می زند به چشم های عسلی ستاره و همراه آن چشم ها بر می گردد به محله ی کل هیبت و روزهای کودکی.

خانه شان دیوار به دیوار خانه ستاره بود. هر روز از اول صبح همراه خواهرش مرضیه، می رفتند توی کوچه جلو در حیاط، یک زیلوی کهنه پهن می کردند و هنوز کاسه بشقاب ها را نچیده بودند که سر و کله ستاره هم پیدا می شد.

ستاره می شد زن، شهاب مرد و مرضیه بچه شان؛ تا ظهر ستاره چای دم می کرد، مرضیه را حمام می کرد، ناهار درست می کرد و شهاب می رفت چند قدم آن طرف تر سرکار و می آمد. تا از این طرف مادر بیاید و صدا بزند «شهاب، مرضیه بیایید ناهر بخورید» و از آن طرف هم صدا بیاید که «ستاره بیا تو دیگه الآن ناصر میاد بلالت می کنه»،

ده بار صبح می شد و شب می شد. ده بار ستاره چای دم می کرد و برای مرضیه لالایی می خواند. ده بار شهاب از سرکار بر می گشت و چای می خورد و روی زانو های ستاره می خوابید. فردا دوباره همان آش بود و همان کاسه. تا روزی که شهاب روی پاهای کوچک ستاره خوابیده بود و داشت خر و پف می کرد که ناصر سر رسید چنان تیپایی گذاشت توی پهلویش که شهاب که نفس او رفت و لب هایش کبود شد. چند لحظه بعد که نفسش جا آمد، دید که ستاره گوش هایش را گرفته و دارد گریه می کند و ناصر با مشت های گره کرده بالای سرش ایستاده. چهار سالی از او بزرگ تر بود و توی تعمیرگاه استاد کاظم شاگردی می کرد. آن روز برای استاد کاظم کاری پیش آمده و نتوانسته بود بیاید مغازه را باز کند و ناصر مجبور شده بود برگردد



خانه. هنوز درست و حسابی نفس شهاب جا نیامده بود که ناصر

خواباند بیخ گوشش و گفت:

\_ پدر سگ نامرد می کشمت...اگه یه بار دیگه از این غلط ها بکنی

زنده ات نمی ذارم... فهمیدی گه سگ...

شهاب با بغض گفت:

\_ ما که کاری نمی کردیم فقط داشتیم بازی...

ناصر زد پس کلاه ی شهاب و نگذاشت حرفش را تمام کند.

\_ غلط کردین... انتر... برو با خواهر خودت بازی کن برو با مادر خودت

بازی کن بی غیرت... یه بار دیگه دور و بر ستاره ببینمت همچین می

زنت که صدای سگ بدی... فهمیدی؟

نفهمیده بود. دلش نمی خواست بفهمد. یعنی دیگر نباید با ستاره بازی می کرد. آخر چرا؟ مگر آنها چکار کرده بودند. نمی فهمید.

تا، روزها و روزها گذشت و همگی بزرگ شدند و یواش یواش شهاب نوجوان شد و ستاره خانم. و تازه آن وقت بود که شهاب احساس کرد چقدر به ستاره وابسته است و چقدر بادیدن او شاد می شود و با ندیدنش ناراحت. اما چقدر سایه ناصر روی سر شهاب سنگینی می کرد. با اینکه حالا حسابی با هم پایه شده بودند و هر شب با هم می رفتند جلو کارخانه گل کوچک، اما هنوز هم ناصر تا شهاب و ستاره را جایی با هم می دید چنان چشم غره شان می رفت که بند دل هر دوی شان پاره می شد و نفسشان بند می آمد. در این سال ها آنقدر از دست ناصر کتک خورده بود که تعدادش یادش نمانده بود. تنها چیزی که می دانست این بود که از یک طرف دلش ستاره را می

خواهد و از طرف دیگر مثل سگ از ناصر می ترسد و از او حساب می برد. دلش می خواست نظر ناصر را نسبت به خودش عوض کند. راه رسیدن به ستاره از ناصر می گذشت و شهاب حاضر بود هر کاری بکند تا به ستاره برسد. حتی نوچه ای ناصر را و ناصر هم خوشش می آمد که دیگران زیر دستش باشند و کوچکی اش را بکنند. دار و دسته ای راه انداخته بود و شده بود ناصر بی کله. و چه کارهایی که نمی کردند این ناصر بی کله و دار و دسته اش. و چه کارها که نکرده بود تا به ستاره برسد.

دست می کشد روی قاب عکس ستاره و دوباره می گوید:

«تو که می دونستی بی تو هیچم... چرا تنهام گذاشتی؟»

اشک هایش جاری می شوند و دیگر نمی تواند ستاره اش را ببیند  
قاب عکس ستاره را بغل می کند و آرام آرام شروع به گریه کردن می  
کند.

ستاره سرمای بدی خورده بود و چند روزی می شد که توی جا افتاده  
بود. شهاب حسابی نگران ستاره بود اما نمی دانست چطور می تواند  
ستاره را ببیند. مرضیه را مجبور می کرد روزی دو سه بار برود و  
احوال ستاره را بپرسد اما باز هم دلش آرام نمی گرفت. دلش می  
خواست خودش برود و از ستاره احوال پرسی کند ولی می ترسید.  
اگر ناصر می فهمید تکه بزرگش گوشش می شد. آمار ساعت های  
رفت و آمد ناصر را داشت. می دانست کی در تعمیرگاه است، کی در  
کارخانه. کی توی خرابه های کل هیبت مشغول سیگار کشیدن است  
و حشیش کشیدن یا ناس زدن. با این حال جرأت نمی کرد برود سراغ

ستاره. می ترسید مثل آن روز که جلو خانه شان خاله بازی می کردند، ناصر یک دفعه سر برسد و بیفتد به جانش. وقتی عصبانی می شد بدجور آدم را کتک می زد. دست های سنگینی هم داشت. اما آخرش چه. باید می رفت و ستاره را می دید اما کی و چطور. در تمام مدتی که آقای بابایی داشت گلوی خودش را پاره می کرد و جلوی کلاس انگلیسی بلغور می کرد، شهاب داشت فکر می کرد چطور می تواند برود خانه ی ناصر این ها و ستاره را ببیند.

قاسم کوبید به دنده ی شهاب و گفت:

- کجایی پسر... آقای بابایی با توئه.

شهاب به خودش آمد و گیج و مبهوت زل زد به آقای بابایی:

با دست پاچگی گفت:

\_ بله...

آقای بابایی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

و چرخید سمت وایت برد و ادامه داد:

قاسم زیر لب گفت:

«خودم اینجا دلم در پیش دلبر... خدایا این سفر کی می رسه سر...»

کی می رسه سر»

شهاب کوبید به ساق پای قاسم و گفت:

\_ خفه شو ريقو...

همه ی هم کلاسی های شهاب می دانستند که او جزو دار و دسته ی

ناصر بی کله است.

به همین خاطر خیلی پا پیچش نمی شدند. و همین موضوع باعث شده بود که شهاب هر طور دلش بخواهد با بچه ها تا کند و هر چه دلش بخواهد بارشان کند. تا ظهر که زنگ تعطیلی را زدند، هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید.

در تمام طول مسیر مدرسه به خانه هم، هزار و یک راه را بررسی کرد و هی زیر لب گفت:

«نچ... نمی شه... ضایع بازیه.»

رسیده بود جلوی در خانه شان. دست دراز کرد سمت زنگ. هنوز انگشتش به شاسی نرسیده بود که مادر با کاسه ای آش در دست توی چهار چوب در ظاهر شد.

شهاب که جا خورده بود گفت:

\_ سلام عزیز زهره مو بردی.

مادر با خنده جواب داد:

\_ سلام گل پسر... تو که این قدر نازک دل نبودی.

بعد خودش را کنار کشید و ادامه داد:

\_ برو داخل تا لباساتو عوض کنی برگشته م.

شهاب نگاهی به کاسه ی توی دست مادرش کرد و پرسید:

\_ این چیه؟

مادر جواب داد:

\_ یه کم سوپ بار گذاشته بودم واسه ظهر. گفتم یه کاسه ش هم ببرم

برای ستاره...

بی زبون چند روزه افتاده توی جا.



به یک باره فکری توی ذهن شهاب جرقه زد. به سرعت گفت:

— بدید من می برم.

مادر گفت:

— تو خسته ای.

شهاب دست دراز کرد به سمت کاسه ی سوپ و گفت:

— خسته نیستم.

و برای این که مادرش راضی شود ادامه داد:

— یه کاری هم با ناصر دارم. می رم و زود برمی گردم.

مادر کاسه را گذاشت توی دست های شهاب و گفت:

— باشه عزیز... پیر شی الهی، ثواب داره... فقط زود بیایی ها؛ مرضیه و

علی هم گرسنه و تشنه مونده ن منتظر تو تا ناهار بخوریم.

شهاب کاسه را قاپید و جواب داد:

\_ چشم... تا سفره رو بندازید آمده م.

راه افتاد سمت زنگ خانه ی ستاره و شاسی آن را فشار داد. خدا خدا

می کرد ناصر خانه نباشد تا او بتواند به بهانه ی کتاب ریاضی برود

داخل و ستاره اش را ببیند. آخ که چقدر دلش برای ستاره تنگ شده

بود. الآن درست پنج روز بود که ستاره را ندیده بود. نه توی کوچه نه

روی پشت بام و نه پشت پنجره. بدجور عادت کرده بود به چشم های

ستاره. نمی دانست چرا و علتش چیست اما مدتی می شد که تا

نگاهش به چشم های عسلی ستاره می افتاد ابتدا قلبش شروع می

کرد به تپیدن و بعد همه ی بدنش می شد و احساسی لطیف همه ی

وجودش را فرا می گرفت. آن قدر احساس آرامش می کرد که دلش

می خواست ساعت ها زل بزند به چشم های ستاره و هیچ کار دیگری

نکند. درست مثل وقت هایی که دراز می کشید روی پای مادرش و او آرام آرام دست می کشید روی سرش و زیر لب برایش محلی می خواند:

« از آن روزی که ما را آفریدی

به غیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا به حق هشت و چارت

ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی»

و مادر آن قدر می خواند و دست روی موهای شهاب می کشید که شهاب خوابش می برد. و حالا چند روز می شد که چشم های ستاره را ندیده بود. شهاب دوباره شاسی زنگ را فشار داد و آماده شد تا هر طور شده به بهانه ی کتاب ریاضی یا هر چیز دیگر برای لحظه ای هم

که شده برود داخل و ستاره را از نزدیک ببیند و احوالش را پیرسد.  
صدای قدم هایی نزدیک و نزدیک تر می شد. شهاب کاسه ی سوپ را  
در دستش جابجا کرد و آماده سلام کردن شد.

در خانه با صدای گوش خراشی باز شد و هیکل درشت ناصر نمایان  
شد. شهاب نزدیک بود از ترس کاسه ی سوپ را بیندازد. به زحمت  
خودش را جمع و جور کرد و گفت:

\_ به سلام دایی ناصر.

ناصر ابروهایش را گره انداخت و جواب داد:

\_ علیک؛ فرمایش؟

شهاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ عزیز سوپ پخته بود گفت یه کاسه شم بیارم واسه....

می خواست بگوید ستاره اما جرأت نکرد و ادامه داد:

\_ واسه شما.

ناصر نگاه چپی به کاسه کرد، آن را از دست شهاب قاپید و گفت:

\_ دست خاله نسرين درد نکنه... باش تا کاسه رو خالی کنم بیارم.

شهاب که حسابی ضد حال خورده بود جواب داد:

\_ عجله ای نیست بعداً میام می گیرمش.

امیدوار بود بعداً که می آید کاسه را بگیرد ناصر خانه نباشد و او

بتواند ستاره را ببیند.

اما ناصر جواب داد:

\_ لازم نکرده. صبر کن الآن میارمش.

جرأت نکرد چیزی بگوید؛ همان جا پشت در ایستاد تا ناصر آمد و کاسه ی خالی را گرفت جلوی صورتش و گفت:

\_ از خاله تشکر کن... عزت زیاد.

و همین طور که داشت در حیاط را می بست گفت:

\_ یادت باشه 7 سرکوچه باشی می خوام بریم رو بچه های دولت آباد رو کم کنیم.

ناصر رفت و شهاب دلخور از بخت بدش آرام آرام به سمت در خانه شان به راه افتاد.

سر کوچه که رسید ساعت هفت و ده دقیقه شده بود. کامران و

چنگیز و سهراب حلقه زده بودند دور ناصر و قاه قاه می خندیدند. با دیدن شهاب سهراب کوچه باز کرد و همگی یک صدا گفتند:

\_ به شهاب پنبه.

بعد کامران ادامه داد:

\_ دیگه داشتیم از اومدن ناامید می شدیم ها.

شهاب پشت سرش را خاراند و جواب داد:

\_ سلام... ببخشید تا عزیزم رو پیچوندم یه کم دیر شد.

چنگیز موذیانه گفت:

\_ بارک الله بچه مون بزرگ شده پیچوندن یاد گرفته... یادم باشه یه

کفش جق جقه ای براش بخرم.

و بعد دست دراز کرد تا لپ شهاب را بگیرد. شهاب صورتش را عقب

کشید و با وجود آن که ترس داشت زد پشت دست چنگیز و گفت:

\_ جمع کن مینیم با...

سگرمه های چنگیز توی هم رفت. با عصبانیت دست توی جیب شلوار شش جیبش و زنجیر ساچمه ای دانه درشت معروفش را بیرون آورد و با یک حرکت صدای همیشگی آن را بلند کرد و یکی دو بار جلوی صورت شهاب آن را ضربدری چرخاند و آماده شد یکی از آن ضربات معروفش را بخواباند روی ران شهاب. ناصر که تا آن موقع ساکت ایستاده بود، چشم غره ای به چنگیز رفت و گفت:

\_ غلاف کن این ماسماسکت رو.

بعد رو کرد به شهاب و ادامه داد:

\_ از آدمای بدقول خوشم نمی آد... یه بار دیگه دیر بیای سرقرار، حالا

به هر دلیلی، همچین می خوابونم زیر گوشت که صدای سگ بدی...

افتاد؟

شهاب آهسته جواب داد:



\_ افتاد.

ناصر، سپس رو کرد به چنگیز و گفت:

\_ تو هم جنبه داشته باش... آدم که رو بچه محل خودش زنجیر نمی

کشه حالا چه محمود خپل باشه، چه شهاب پنبه... افتاد؟

چنگیز زنجیرش را جمع کرد توی مشتش و جواب داد:

\_ رو چشم ناصر جون. شرمنده.

ناصر چرخید به سمت انتهای کوچه و همین طور که راه می افتاد

گفت:

\_ بریم که دیر شد. الانه که هر چی خر و سگه بریزه تو زمین.

ناصر به راه افتاد و بقیه بی هیچ صحبتی دنبال سرش حرکت کردند.

کار هر روزشان بود. شب ها از هفت و هشت شب تا دوازده، یک بعد

از نیمه شب و روزهای جمعه هم از هشت و نه صبح تا خود غروب جمع می شدند. توی زمین مینی فوتبال جلوی کارخانه و شرط بندی می کردند. گاهی گل کوچک بازی می کردند، گاهی یک ضرب و دو ضرب. آن چه مسلم بود این بود که هیچ کس دلش نمی خواست ببازد و همه جور بامبولی سر هم می کرد و همه جور جر زنی می کرد تا برنده شود. از همه ی محله ها می آمدند. اول شروع می کردند دست گرمی بازی کردن و نیم ساعتی که می گذشت بساط شرط بندی راه می افتاد.

مادر شهاب هر روز التماس کنان می گفت:

\_ عزیز نکن... این کارها رو نکن.

شهاب خودش هم دلش نمی خواست شرط بندی کند ولی نمی توانست جلوی بچه ها کم بیاورد. یعنی نمی خواست که کم بیاورد.

حداقل جلوی ناصر. به خاطر ستاره هم که شده بود باید خودش را  
توی دل ناصر جا می کرد. حالا هر طور که بشود. توپ خورد لبه ی  
آجر و به هوا بلند شد. محسن زگیل فریاد زد:

\_ گل... گل...

ناصر گفت:

\_ چاییدی عمو... خواب دیدی خیره.

محسن گفت:

\_ زر نزن داور میگه گل.

ناصر گردنش را دراز کرد و گفت:

\_ جمعش کن. داور خر کیه... یکی از خودشون رو گذاشتن داور فکر

می کنن ما هم مثل خودشون خریم.

محسن زگیل صدایش را انداخت توی گلو و فریاد زد:

\_ بچه قرتی خر هفت جد و آبادته مگه می خوی...\_

و هنوز حرفش تمام نشده بود که ناصر یکی از آن کف گرگی های معروفش را نشاند توی صورت محسن و دعوا بالا گرفت. شهاب همین طور هاج و واج مانده بود چکار کند. کامران و چنگیز و مهراب افتاده بودند به جان دور و بری های محسن زگیل و حسابی داشتند از خجالت شان در می آمدند. شهاب آب دهانش را قورت داد و با خودش گفت:

« باید کاری کنم وگرنه بچه ها بعداً آبروم رو می برند.»

با ترس و لرز یکی دو بار بالا و پایین پرید و بعد همین طور که فریاد می زد، خودش را پرت کرد میان دعوا. پشت پیراهن یکی از بچه های محسن زگیل را گرفت و کشید. آن قدر محکم که یقه ی پسرک کنده

شد و میان دست های شهاب ماند. پسرک چرخید سمت شهاب و تا شهاب آمد بجنبید با مشت گذاشت توی صورت شهاب. چنگیز زنجیر ساچمه ایش را در هوا چرخاند و آن را محکم نشانید روی کمر پسرک و گفت:

\_ نامردا ضعیف گیر آوردین.

شهاب خودش را کشید گوشه ای و لب چاک خورده اش را با دست گرفت. در همین لحظه متوجه چاقوی توی دست محسن شد. محسن داشت به ناصر نزدیک می شد و ناصر بی خبر از همه جا افتاده بود میان دو سه نفر از بچه محله های محسن و داشت از خجالت آن ها در می آمد. شهاب از ترس خشکش زده بود. عقلش می گفت باید کاری کند اما جرأت نمی کرد. دست آخر دلش را به دریا زد و دوید سمت محسن و ناصر. دو قدمی آن ها رسیده بود که پایش گرفت به

چیزی و همین طور که تلو تلو می خورد، رسید به ناصر و خورد به او. ناصر افتاد زمین و چاقویی که محسن پرتاب کرده بود به سمت ناصر، بازوی شهاب را شکافت و فریادش را به هوا بلند کرد. محسن و دار و دسته اش پا گذاشتند به فرار و ناصر بی کله و بچه ها دور شهاب جمع شدند. کامران همین طور که شانه های شهاب را گرفته بود، گفت:

— بابا ای ول... بچه مون مردی شده واسه خودش.

مهراب ادامه داد:

— واقعاً دمت گرم اگه نبودى الآن داش ناصر آش و لاش شده بود.

شهاب خنده ی تلخی کرد و بیهوش شد.

به هوش که آمد بازویش را بخیه کرده بودند و همه ی بچه ها دور تختش جمع شده بودند. تا چشمش به چشم های عسلی ناصر افتاد، ناصر لبخندی زد و گفت:

\_ خدا رو شکر که به هوش اومدی.

بعد سرش را جلو آورد و ادامه داد:

\_ دمت گرم اگه نبودی شاید من الان مرده بودم...

و بعد در میان حیرت شهاب گفت:

\_ جونم رو مدیون تو آم... تا زنده م این لطفت رو فراموش نمی کنم.

شهاب خوش حال از جملات ناصر زل زد به چشم های عسلی او.

چقدر چشم های ناصر شبیه چشم های ستاره بود. هر چند چشم

های ستاره آرامش را به روح شهاب تزریق می کرد و چشم های ناصر ترس و اضطراب را.

هر چند این دفعه چشم های ناصر مهربانی بیشتری داشت و به همین دلیل شهاب توانست برای اولین بار لحظاتی به چشم های ناصر خیره شود.

دستی کشید جای زخم روی بازویش و جای بخیه ها که حسابی می خاریدند. از خاراندن جای بخیه ها احساس خوبی داشت؛ بر عکس روزهای اول که همه اش درد بود و دلهره. درد بود و سر کوفت های مادر که می رفت و می آمد و غرولند می کرد. هر بار که پانسمان بازوی شهاب را عوض می کرد از اول کار تا آخر پانسمان یک ریز به جان شهاب غر می زد که: «آخر بابات چاقو کش بوده، مادرت اهل دعوا بوده، من نمی فهمم تو به کی رفتی. مگه این داداشت علی



نیست توی یک روز و یک ساعت و یک دقیقه به دنیا اومدید ولی اون  
کجا تو کجا و...»

همیشه همین طور بوده. علی را خیلی دوست داشت. برادر دو قلویش  
بود؛ اما از این که پدر و مادرش چپ و راست آن ها را با هم مقایسه  
می کردند، متنفر بود. علی شده بود پسر خوبه ی خانه و او شده بود  
پسر بده. مهمانی می رفتند علی پسر عاقل و ساکت بود و شهاب  
شیطان و پر جنب و جوش. وقتی هم که برایشان مهمان می آمد علی  
می شد عصای دست مادر و شهاب زلزله ی خانه. در حالی که واقعاً  
این طور نبود. علی هم آب زیر کاهی بود که نگو. حتی بیشتر اوقات  
همه ی آتش ها از گور او بلند می شد ولی در نهایت کاسه کوزه ها  
سر شهاب می شکست. چرا؟ چون شهاب پر جنب و جوش بود و علی  
آرام و سر به زیر. یک بار که عمو شاهرخ آمده بود دیدن شان، وقتی

رفت تا نماز بخواند، علی عینک عمو را برداشت و رفت سراغ مورچه های توی باغچه. شهاب داشت توی حیاط توپ بازی می کرد. علی نور آفتاب را از توی شیشه های عینک زوم می کرد روی مورچه های بیچاره و آن ها را برشته می کرد. دو سه تا از مورچه ها را سوزانده بود که شهاب متوجه علی و عینک توی دستش شد. آمد بالای سر علی و گفت:

\_ این مال کیه؟ چکار داری می کنی.

علی موذیانانه جواب داد:

\_ مال عمو شاهرخه.

در همین لحظه مورچه ی بیچاره ی دیگری کباب شد.

شهاب با دیدن این صحنه چندشش شد. زد توی سر علی و گفت:

\_ این چه کاریه دیوانه.

علی جواب داد:

\_ هووی مگه مرض داری.

شهاب گفت:

\_ معلومه کی مرض داره. روانی چکار این بیچاره ها داری آخه.

علی جواب داد:

\_ دلم می خواد به تو هیچ ربطی نداره شهاب خانوم.

شهاب حسابی از حرف علی ناراحت شد. توپ توی دستش را به

سمت صورت علی پرتاب کرد. علی بی اختیار دستش را گرفت جلوی

صورتش و توپ خورد به عینک توی دست علی. عینک از دست علی

افتاد روی کاشی کف حیاط و هم شیشه اش در آمد و هم دسته اش

کج شد. وقتی بزرگ ترها فهمیدند، علی خودش را به موش مردگی زد و ادعا کرد که او فقط عینک را گذاشته بوده روی صورتش و این شهاب بوده که با توپ عمداً زده به صورت علی و هم صورت علی را کبود کرده و هم عینک را داغان. و طبق معمول خانواده به همان نتیجه ی همیشگی رسیدند که شهاب شیطان است و بی تربیت. حتی وقتی که چاقو خورده بود و از درد به خودش می پیچید هم مادر ول کن نبود و خوبی های علی را به رخش می کشید و دردش را عمیق تر و دو چندان تر می کرد. شهاب مقابل تمام سر کوفت های مادر سکوت می کرد و خود خوری. گهگاه قاطی می کرد و داد و بیداد به راه می انداخت اما بیشتر مواقع ترجیح می داد سکوت کند و ناراحتی اش را بریزد توی خودش. در این مورد هم همین کار را کرد. با خودش گفت:

« آخر مادر چه می داند، علی ستاره اش کجا بوده. شاید اگر علی هم ستاره ای توی دنیا داشت الان جای من بود.»

و بعد به ستاره فکر کرد و چشم های عسلی او. و به ناصر بی کله فکر کرد که بعد از ماجرای چاقو از این رو به آن رو شده بود و با او جور دیگری رفتار می کرد. حالا کمتر برایش خط و نشان می کشید و حتی گاهی خودش دست شهاب را می گرفت و او را به خانه شان می برد تا شهاب توی درس ها به ستاره کمک کند. هر چند خودش همان جا کنارشان می نشست و در تمام مدت، شهاب را می پایید و شهاب جرات نمی کرد سرش را بالا بیاورد و چشم های عسلی ستاره اش را ببیند، اما همین که کنار ستاره بود و صدایش را می شنید عالی بود. همین که گرمای حضور ستاره را کنارش حس می کرد برایش رویایی بود. با خودش می گفت:

« کاش زودتر چاقو خورده بودم! »

بعد به لیچارهای پدر و مادرش می خندید و همین طور به علی که نمی دانست چقدر با شهاب تفاوت دارد با این که برادر دو قلوی اوست. شهاب حاضر بود هر کاری بکند تا توجه ناصر را جلب کند؛ تا بیشتر با ستاره اش باشد. هر چند هنوز درست نمی دانست ستاره هم احساسی نسبت به او دارد یا نه. هر دوی آن ها آن قدر زیر نگاه های سنگین ناصر له شده بودند که هیچ کدام از حال و روز دیگری خبر نداشتند و هیچ وقت هم جرأت نمی کردند از درونیات همدیگر سراغی بگیرند و متوجه دلبستگی های همدیگر بشوند. هر دو تنها به هفته ای یکی دو ساعت درس خواندن و تمرین حل کردن کنار همدیگر قانع بودند و دل خوش. چند باری شهاب می خواست دل به

دریا بزند و لابلای فرمول های ریاضی از حس و حالش با ستاره حرف بزند.

اما نمی توانست به ستاره اش بگوید که چقدر دلش می خواهد به جای حد و مشتق برایش فریدون مشیری بخواند که:

«بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم.

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.

شدم آن عاشق دیوانه که بودم.»

اما نمی توانست. دلش می خواست زل بزند به چشم های ستاره و

سکوت کند. نگاه کند و سکوت کند. تا آخر دنیا فقط نگاه کند به

چشم های عسلی ستاره و سکوت کند. اما نمی توانست. دلش می

خواست مثل بچگی ها، سرش را بگذارد روی دامن ستاره و چشم هایش را ببندد تا ستاره آرام آرام دست بکشد روی موهای سیاهش و برایش لالایی بخواند و او مثلاً به خواب برود. که بعد ستاره آرام بلند شود و تا شوهرش یک چرت می زند، شام را آماده کند و بعد آرام بیاید بالای سر شهاب و بگوید:

«آقا شهاب، شهاب جان، بلند شو شام آماده است.»

و شهاب خودش را به خواب بزند و این دنده آن دنده بشود که ستاره دوباره صدایش بزند:

«بلند شو مرد گنده. بلند شو شامت رو بخور بعد برو توی جات

بخواب.»

اما نمی توانست. سایه سنگین ناصر را درست مثل همان روز که آمد

و خواباند بیخ گوشش، روی سرش حس می کرد. حتی حالا که جان



ناصر را نجات داده بود هم این سایه ی سنگین را روی سرش حس می کرد و ترجیح می داد سکوت کند. و به همین دیدار یکی دو ساعته بسنده کند. می ترسید اتفاقی بیفتد و ناصر بشود همان بد خلق همیشگی که اجازه نمی داد شهاب ده متری خانه شان بیاید چه برسد به

« نه، نباید کاری کن که همه چیز خراب شود، نه.»

شهاب تصور یک روز دوری از ستاره را هم نمی کرد چه برسد به چند ماه، شاید هم چند سال. به ستاره و دوری از او که فکر می کرد تصمیم می گرفت، بی خیال دانشکده افسری بشود. ولی به پدر که فکر می کرد و به بقیه منصرف می شد.

یک شب پدر آمد خانه و شهاب و علی را صدا کرد:

\_ بچه ها کجایید؟... علی... شهاب.

شهاب به دلش مانده بود برای یک بار هم که شده پدر اول صدا بزند شهاب. ولی پدر همیشه اول می گفت علی و بعد صدا می زد شهاب. آن روز هم همین کار را کرد.

\_ کجا بید مردهای گنده.

علی و شهاب یکی یکی از اتاق هایشان بیرون آمدند و توی هال روبروی پدر نشستند. پدر ابتدا شروع کرد به آسمان ریسمان بافتن: \_ ببینید بابا، زندگی سخت شده. دیگه مثل قدیما نیست که یک نفر می تونست ده سر عائله رو بچرخونه یا چهار تا خانواده توی یه وجب جا با هم زندگی کنند. حالا زمونه عوض شده و همه چیز به هم ریخته. متوجه هستید که. علی و شهاب نگاهی به همدیگر کردند و با این که متوجه اصل موضوع نشده بودند با هم گفتند:

\_ بله حق با شماست. همین طوره که می گوئید.

پدر لبخندی زد و ادامه داد:

\_ بارک الله به پسر های با شعورم.

بعد گفت:

\_ می دونید که توی این دوره و زمونه کار کیمیا شده.

دوباره یادش به گذشته ها افتاد و ادامه داد:

\_ قبلن ها اگه کسی سیکل داشت التماسش می کردند. همین طور

کارهای مختلف بود که براش ردیف می شد. معلمی، کار بانک، دفتر

داری و الی ماشالله... ولی حالا دکترهاش هم سرشون بی کلاه می

مونه. اصلا چرا راه دور بریم خود من؛ سیکل رو که گرفتم شدم

عریضه نویس درب دادگاه و یکی دو سال بعد هم کارمند دادگستری.

ولی الان بیا نگاه کن. آدم داریم با فوق لیسانس نشسته عریضه می

نویسه. هفت ساله. یکی هم نمی آد بگه خرت به چن. تازه هر روز گیر میدن که باید این کار رو بکنید یا اون کار رو نکنید... متوجه هستید که؟

علی و شهاب دوباره نگاه هم کردند. شهاب گفت؟

\_ آره آقا جون... چیزی شده؟

پدر صدایش را صاف کرد و جواب داد:

\_ هنوز نه ولی ایشالله به زودی میشه.

علی با تعجب پرسید:

\_ یعنی چی؟

پدر پاسخ داد:

\_ ببینید بابا.. تو تو این دوره زمونه کار طلاست و گیر همه کسی نمی آد. مگه این که پارتی ای چیزی داشته باشی.

بچه ها خوشحال شدند و با هم گفتند:

\_ خب.

پدر لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

\_ خب توی این سال ها بلاخره کارمند دادگستری بودن اگه حقوقش

کم بوده و درد سرش زیاد، عوضش آدم آشنا زیاد پیدا می کنه.

شماها که ایشالله تا یکی دو ماه دیگه دیپلمتون رو می گیرید و باید

برید سربازی.

شهاب حرف پدرش را قطع کرد و گفت:

- ولی من می خوام ادامه تحصیل بدم.

پدرش گفت:

- به هر حال باید بری خدمت یا نه.

شهاب گفت:

- آره ولی بعد از دانشگاه.

پدر جواب داد:

- مثلا چه رشته ای می خوای بری حضرت آقا؟

شهاب جواب داد:

- هنوز نمی دونم دقیقا.

پدر رو کرد به علی و پرسید:

- تو چی سازده؟

علی گفت:

- منم از دانشگاه بدم نمیاد ولی هنوز تصمیمی نگرفتم.

پدر برافروخته گفت:

- بله منم اگه یه بابایی داشتیم که همه ی خرج و مخارجم را می داد

بدم نمی اومد برم دانشگاه. آقایون حتما دانشگاه آزاد هم می خوان

برن بله؟

شهاب و علی نگاهی به همدیگر کردند و چیزی نگفتند. پدر زیر لب

غرید:

- لا اله الا الله...

و بعد با عصبانیت فریاد زد:

- مرضیه یک لیوان چای بریز بیار ببینم.

شهاب و علی لحظاتی سکوت کردند تا آتش خشم پدر فروکش کند. در این بین مرضیه به سرعت وارد آشپزخانه شد و با یک سینی چای در دست برگشت توی هال و سینی چای را گذاشت جلوی مردهای خانه. پدر لیوان چای را برداشت و چشم غره ای به شهاب و علی رفت و شروع کرد به نوشیدن چای. شهاب و علی لحظه ای مکث کردند و بعد یکی یکی لیوان چایشان را برداشتند و بدون آن که به پدر نگاه کنند، چایشان را نوشیدند. چای خوردن مردها که تمام شد مرضیه سینی خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت. پدر که حالا کمی آرام شده بود گفت:

- خوب گوش کنید ببینید چی می گم.

شهاب و علی سرشان را بالا آوردند و به لب های پدر زل

زدند ببینند پدر چه می خواهد بگوید. پدر گفت:



- من پول یا مفت ندارم بدم شما برید دانشگاه چهار سال  
عمرتون رو تلف کنید و آخرسر، دست از پا درازتر بر گردید  
سر جای اولتون یعنی همین جایی که الان هستید... آگه می  
خواهید ادامه تحصیل بدید خود دانید. مختارید اما روی من  
یک ریال هم حساب نکنید.

این را گفت و سکوت کرد. علی و شهاب هم سرهایشان را  
پایین انداختند و به سکوت شان ادامه دادند. لحظاتی بعد  
پدر دوباره به حرف آمد و گفت:  
- اما یه راه حل دیگه هم دارید.

بچه ها سرشان را بالا آوردند. پدر ادامه داد:  
- دیروز یکی از افسران آشنا را دیدم می گفت که دانشکده  
ی افسری نیرو می گیره. گفتم دو تا پسرای من یکی دو ماه

دیگه درسشون تمومه... دیپلمند می تونی کاری براشون  
بکنی. طرف با کلی من و من و منت دست آخر گفته حالا بگو  
یه سر بیان ببینم چه کار می تونم بکنم... حالا هم خدا می  
دونه عوض لطفش چند بار باید کار آشناهاش رو راه بندازم،  
اون وقت آقاییون جفتک می اندازن که می خوایم درس  
بخونیم.

پدر دوباره داشت قاطی می کرد که علی گفت:

- خب این رو از اول می گفتمی پدر من چی از این بهتر. این  
طوری با یه تیر سه تا نشون می زنیم.

شهاب با تعجب نگاه علی کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

علی جواب داد:

- یعنی این که این طوری هم دیگه نمی خواد بری سربازی، هم دانشگاه رفتیم، هم صاحب شغل شدیم. هم آقا جون گل مون رو خوشحال کردیم.

همیشه خودش بود و این چاخان هاش. اصلا به همین خاطر بود که در همه چیز و همه جا اول علی بود بعد شهاب. پدر لبخندی زد و گفت:

- قربون پسر چیز فهم.

اما شهاب واقعا تردید داشت. نمی دانست همه ی آن چه که از زندگی می خواهد همین هایی بود که علی ردیف کرد پشت سر هم یا نه. به همین دلیل گفت:

- ولی...

پدر اخم ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

- ولی چی؟

شهاب جواب داد:

- هیچی فقط می گم شاید بهتر باشه یک کم بیشتر فکر

کنیم؛ شاید...

علی با شیطنت گفت:

- آره آقا جون، نیست از چهار پنج کشور و ارگان مهم

پیشنهاد کار و بورسیه داریم اینه که باید بیشتر فکر کنیم.

این را گفت و زد زیر خنده. پدر هم خنده اش گرفت و قاه قاه

خندید. شهاب عصبانی نگاه علی کرد و گفت:

- یعنی تو تصمیمت رو گرفتی.

علی سرش را آورد جلوتر و گفت:

- مرد حسابی کار کجا بوده. چهار سال سختی داره عوضش  
سی سال راحتی.

شهاب گفت:

- واقعا؟ فکر می کنی راحتی؟

علی جواب داد:

- آره بابا، کدوم کارمندی کار می کنه که ما دومیش باشیم.

شهاب سری تکان داد و گفت:

- به خیالته. بعدشم شاید بقیه بخوان کار نکنند من و تو هم

نباید کار کنیم؟

و علی که همیشه همه چیز را خیلی راحت می گرفت و خیلی

اهل فکر کردن نبود جواب داد:

- بابا بی خیال.

بعد رو به پدر گفت:

- آقا معلم اخلاق شده.

پدر در جواب علی گفت:

- همچین بی راه هم نمی گه. آدم باید برای نونی که در میاره

زحمت بکشه. آدم باید نون حلال بیاره سر سفره ی زن و بچه

ش، بعدشم نظام جای تنبلی نیست؛ از همین حالا گفته باشم.

علی فوری خودش را جمع کرد و موذیانه جواب داد:

- می دونم آقا جون می خواستم سر به سر شهاب بزارم

وگرنه تا حالا دیدید من از زیر کاری در برم.

شهاب با کنایه گفت:

- ابدأ استغفر الله... علی آقا و زیر کار در رفتن.

پدر زد زیر خنده و گفت:

- خیلی خوب بسه دیگه. بلند شید برید دنبال کارتون. فقط مدارکی که لازم هست رو روی کاغذ می نویسم می دم به مادرتون. اون ها رو آماده کنید تا به وقتش خبرتون کنم برید سراغ بنده ی خدا ببینم چی پیش می آد.

و چقدر زود قضیه جدی شد و همه چیز ردیف شد. حالا درست پنج ماه از آن روز می گذشت و شهاب و علی داشتند می رفتند به سمت دانشکده ی افسری و سرنوشت جدیدشان. علی سرخوش و بی غم جلوتر براه افتاده بود و تند تند قدم برمی داشت و شهاب هنوز مردد بود که باید برود یا نه. هنوز نمی دانست دلش می خواهد افسر بشود یا نه. و از همه ی این ها مهم تر هنوز نمی دانست می تواند دوری ستاره را تحمل کند یا نه. معلوم نبود چند وقت باید از

ستاره دور باشد. اگر دانشکده توی شهر خودشان بود هم باز جای امیدواری بود که شبی، جمعه ای مرخصی بگیرد و بیاید ستاره را ببیند و برود، ولی حالا که باید می رفت هفتاد، هشتاد کیلومتر دورتر از شهر و ستاره اش، نمی دانست می تواند تحمل کند یا نه.

شهاب بارها با خودش فکر کرده بود « ما که همه ی شرایط دانشکده را داشتیم؛ توی امتحان ورودی هم که قبول شدیم؛ پس پدر کجای کار پارتی بازی کرده بود که ما نفهمیدیم.» بالاخره دلش را به دریا زد و از علی پرسید. علی در جواب شهاب خندید و گفت:

\_ آخه کی می خوای بزرگ بشی بچه؛ مگه نظام هر کی هر کیه. طرف یه قپی اومده بابای ساده ما هم باورش شده.



شهاب پرسید:

— یعنی طرف به بابا رو دست زده.

علی گفت:

— دوره شه پسر. حتی اگه کاری هم از دستت نمی آد باید

طوری وانمود کنی که یعنی بدون تو اصلا کارها پیش نمی ره.

شهاب دوباره پرسید:

— پس تو چرا هیچی نگفتی تا حالا.

علی گفت:

— چی بگم. تو خوشت میاد دل بابا رو بشکنی؟

شهاب جواب داد:

— نه ولی...

علی پرید توی حرف شهاب و گفت:

— پس ولی بی ولی. مهم اینه که الان دو ساله این جاییم و بابا هم خوشحاله که برای بچه هاش پارتی بازی کرده.

شهاب دیگه چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. شاید حق با علی بود. شاید به همین دلیل بود که پدر همیشه هوای علی را بیشتر داشت. وقتی خوب فکر می کرد می دید این علی بوده که بیشتر باب میل پدر و مادرش رفتار کرده و بیشتر آن ها را درک کرده است. شهاب همیشه اهل پرسیدن بود و زیر بار نرفتن. می ترسید. زیاد هم می ترسید اما باز هم می پرسید و تا قانع نمی شد یا خودش، خودش را قانع نمی کرد، کاری را انجام نمی داد. حتی همین دانشکده افسری آمدن شان. با وجود آن که مطمئن نبود، با وجود آن که پدر و مادر و علی ده ها دلیل قانع کننده و منطقی آورده بودند اما

شهاب راضی نشد تا وقتی که توانست خودش، خودش را قانع کند. آن هم با دلایلی که اگر به دیگران می گفت مسخره اش می کردند و به قول بابا به ریشش می خندیدند. شاید هیچ کس باور نمی کرد که شهاب، نه به خاطر شغل، نه به خاطر دانشگاه و نه به خاطر پدر و علی به دانشکده افسری نیامده بود؛ بلکه شهاب فقط برای فرار از ترسش حاضر شده بود به دانشکده افسری بیاید. سال ها بود که از همه کس و همه چیز ترسیده بود. از پدر، مادر، معلم، کریم قصاب، ناصر بی کله، کامران و حتی علی. حتی از علی هم می ترسید. می ترسید همیشه زیر سایه علی بماند و نتواند خودش را به خانواده اثبات کند. پس باید کاری می کرد که همه باور کنند شهاب بزرگ شده و مرد. باید به همه ثابت می

کرد از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسد؛ حداقل در ظاهر هم که شده. و تنها به این دلیل بود که توانست خودش را راضی کند و به دانشکده افسری بیاید. و تنها به این دلیل بود که توانست سختی های کار را تحمل کند. آن وقت هایی که از شدت آموزش ها اشک توی چشم هایش جمع می شد و دلش می خواست پا بگذارد به فرار. آن شب هایی که توی خوابگاه بچه ها می گفتند و می خندیدند و او به یاد ستاره سرش را می کرد زیر پتو و زار زار گریه می کرد. آن وقت هایی که درجه دارها و اساتید غرورش را می شکستند تا آماده ی بزرگ شدن بشود. در تمام آن لحظه ها فقط به خاطر آن که دیگر نترسد همه چیز را تحمل می کرد. شب های زیادی خودش را می سپرد به خاطرات روزهای با ناصر و

ستاره بودن و سعی می کرد همه چیز را تحمل کند. خیلی از شب ها دستش را می کشید به جای بخیه های روی بازویش و خاطرات دار و دسته ی ناصر بی کله را مرور می کرد تا خیالش برسد به خاطرات ستاره و دلش آرام بگیرد. یادش به «شین» های توی کتاب ریاضی و علوم و ادبیات ستاره که می افتاد دلش گرم می شد. خیالش آسوده می شد که ستاره هم دارد به او فکر می کند و این، آرامش می کرد.

مدتی که گذشت دلش را به دریا زد و نامه ای برای ستاره نوشت و او را برای مرضیه فرستاد و از او خواست که نامه را به ستاره برساند. می دانست کار خطرناکی دارد می کند اما آن قدر شجاع شده بود که دلش را به دریا بزند و اولین نامه

ی عاشقانه ی عمرش را برای اولین و آخرین عشقش

بنویسد:

« ستاره ی زندگی ام سلام؛ نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده. نمی دانی چقدر این جا بدون تو برایم همه چیز سخت است. نمی دانم تو هم به من فکر می کنی یا نه . اما من لحظه ای نیست که به تو فکر نکنم. نمی دانم کار درستی کرده ام که برایت نامه نوشته ام یا نه. شاید از دستم ناراحت بشوی. اما دیگر نمی توانستم تحمل کنم. سال هاست عشق تو را در دل دارم و آن را تنها حمل می کنم. اما دیگر نمی توانم. اگر باعث ناراحتی ات شدم من را ببخش. قول می دهم دیگر باعث ناراحتی ات نشوم. دوست دار تو شهاب.»

بعد از ارسال نامه برای ستاره، همه ی نگرانی های عالم هوار شدند روی دل شهاب. هر شب موقع خواب با خودش فکر می کرد که اگر ناراحتش کرده باشم چه؟ اگر فکر کند من از آن پسرهای هرزه هستم چه؟ یادش به ناصر می افتاد و ته دلش خالی می شد و با خودش می گفت: «وای اگر ناصر بفهمد چی. بیچاره مان می کند. هم ستاره را نا کار می کند هم من را.» بعد بی اختیار به خودش لعنت می فرستاد و می گفت:

«آخه این چه کاری بود که تو کردی احمق جان.»

دست آخر خودش را دلداری می داد که:

«خدا کنه مرضیه نامه را نرسانده باشد به ستاره.»

فکر و خیال حسابی به هم ریخته بودش. طوری که در کلاس ها و آموزش ها نمی توانست حواسش را جمع کند و چند بار گند بالا آورد و تنبیه شد. حتی یک بار نزدیک بود از دانشکده اخراجش کنند که با التماس های خودش و علی، با گرفتن یک تعهد نامه اجازه دادند بماند و به تحصیلش ادامه بدهد. بعد از ماجرای تعهدنامه تلاش کرد حواسش را بیشتر جمع کند و حالا که دو سال از دانشکده گذشته بود همه چیز را خراب نکند. هر چند واقعا شک داشت که بتواند یک افسر موفق بشود. اما باید تلاشش را می کرد. دلش می خواست هر طور شده بر ترسش غلبه کند تا بتواند ستاره را به دست بیاورد. تنها چیزی که نگرانش می کرد واکنش ستاره بود به نامه اش. دیگر از آن همه بلاتکلیفی کلافه شده بود. دو روز



مرخصی گرفت و ظهر پنج شنبه ای راه افتاد به سمت شهر و خانه. به خانه که رسید هیچ کس خانه نبود. دوشی گرفت و

توی هال دراز کشید و نفهمید کی خوابش برد. ساعت

11 شب بود که از سر و صدای اهل خانه بیدار شد. همگی از

خانه ی عمو شاهرخ برگشته بودند. با دیدن شهاب

خوشحالی شان بیشتر شد و تا ساعت یک و نیم بعد از نیمه

شب شهاب را سوال پیچ کردند و از حال و روز خودش و علی

و دانشکده پرسیدند. سوال هایشان که تمام شد یکی یکی

رفتند توی اتاق شان تا شهاب فرصت کند و سری به اتاق

مرضیه بزند. بعد از کلی من من کردن از مرضیه پرسید:

\_ امانتی ستاره رو دادیش.

مرضیه با شیطننت جواب داد:

\_ آره با کلی بدبختی و ترس و لرز.

با شنیدن کلمات ترس و لرز، توی دل شهاب هم خالی شد و

درست شد مثل روزی که ناصر چسباندش سینه ی دیوار و

گفت:

« یک بار دیگه دور و بر ستاره بینمت می کشمت

فهمیدی؟»

با صدای مرضیه به خودش آمد:

\_ کجایی پسر با توام آی!

شهاب به خودش که آمد مرضیه روبرویش ایستاده بود و

کاغذی را گرفته بود جلوی صورت او:

— این هم جوابش آقا خیلی وقته دستمه ولی نمی دونستم  
چطور بهت برسونمش. با خوشحالی نامه را از دست مرضیه  
گرفت و به سرعت به اتاقش رفت تا آن را بخواند.  
«ای نامه که می روی به سویش / از جانب من ببوس رویش.  
نوشته بودی دلت برایم تنگ شده و گفته بودی نمی دانی من  
هم دلم برایت تنگ شده یا نه. نمی دانی من هم به تو فکر  
می کنم یا نه. نوشته بودی شاید از دستت ناراحت بشوم. باید  
بگویم واقعا از دستت ناراحت شدم. چطور توانستی با من این  
کار را بکنی. چطور توانستی دو سال تمام بروی و از من  
خبری نگیری. مگر من چه بدی در حق تو کرده بودم. نمی  
دانی چقدر دلتنگ تو بودم. چقدر دلم برای صدایت تنگ  
شده. نمی دانی چند بار کتاب ها و جزوه هایم را زیر و رو

کردم و به دست خط تو نگاه انداختم. کاش بودی و می دیدی چه روزها به یاد تو توی همان اتاق می نشستم و به جزوه ها خیره می شدم. بیچاره مادر، فکر می کرد دارم خودم را برای کنکور آماده می کنم. خیلی از دستت ناراحت بودم اما می خواهم بدانی دیگر از دستت ناراحت نیستم؛ به شرط آن که مرا از خودت بی خبر نگذاری و هر طور شده از حال و روزت با خبرم کنی. اگر یک بار دیگر بروی و پشت سرت را نگاه نکنی دیگر نه من و نه تو. فهمیدی؟ فدای تو، ستاره.»

شهاب به پایان نامه که رسید دوباره برگشت اول نامه و آن را خواند. سه چهار بار آن را خواند. نامه را روی چشم هایش گذاشت. روی قلبش گذاشت. روی لب هایش گذاشت و

بوسید. باورش نمی شد. ستاره اش نه تنها از ابراز عشق او ناراحت نشده بود که گلایه کرده بود چرا زودتر نامه ننوشته. از فرط خوشحالی تا صبح خوابش نبرد. فردا صبح، صبحانه را که خورد بلند شد و به بهانه دیدن ناصر زنگ در خانه ستاره را زد. شاسی زنگ را که فشار داد احساس کرد قلبش دارد می آید توی دهانش. از تصور این که الان در حیاط باز می شود و چشم های عسلی ستاره اش را در چهارچوب در می بیند همه ی بدنش داغ شده بود. چند لحظه بعد در حیاط باز شد و خاله رقیه در چهارچوب در ظاهر شد.

شهاب سلام کرد و خاله رقیه با خوش حالی جواب داد:

\_ علیک سلام پسرم.. خوش اومدی بفرما داخل.

با آن که شهاب از خدایش بود برود داخل اما گفت:

\_ ممنون خاله مزاحم نمی شم. عصر باید برگردم، گفتمم اگر ناصر هست ببینمش.

خاله آهی کشید و چیزی نگفت. شهاب با نگرانی پرسید:

\_ چیزی شده خاله؟

رقیه خانم جواب داد:

\_ نه... فقط ناصر جگرم را خون کرده. معلوم نیست کجا میره،

کجا میاد، با کی میره با کی میاد. چند روز چند روز می ره و

پیداش نمی شه... الان چهار روزه رفته و نیومده. نمی دونم

چکار کنم از دستش.

شهاب با ناراحتی گفت:

\_ عجب.

بعد ادامه داد:

\_ ناصره دیگه... همیشه خودش بوده و بی کله گی هاش.

حتما همین دور و برها با بچه ها دارن خوش گذرونی می

کنند. نگراناش نباشید.

رقیه خانم جواب داد:

\_ چی بگم والله بگذریم... بیا تو خاله یه چایی شربتیی چیزی

بخور برو.

شهاب گفت:

\_ ممنون مزاحم نمی شم... ایشالله سر فرصت خدمت می

رسم.

بعد خداحافظی کرد و برگشت. حسابی از دست خودش

دلخور بود. زیر لب به خودش توپید که:

«آخه این چه کاری بود کردی آقا خره. ناصر که نبود، خاله هم که اصرار کرد بری داخل. خب می رفتی ستاره رو هم می دیدی دیگه گوساله.»

اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید تا مرخصی بعدی صبر می کرد. عصر که می خواست به دانشکده برگردد. نامه ای را به مرضیه داد و از او خواست که نامه را به ستاره برساند. و همچنین از مرضیه خواست جواب نامه های ستاره را به اسم خودش برایش پست کند به دانشکده. از خانواده خداحافظی کرد و برگشت به دانشکده. آن قدر خوشحال و سر حال بود که همه تعجب کرده بودند و از همه بیشتر علی. آمد سراغ شهاب و گفت:

\_ خبری شده؟



شهاب جواب داد:

\_ نه. مثلا چه خبری؟

علی گفت:

\_ نمی دونم؛ از وقتی برگشتی از این رو به اون رو شدی.

شهاب گفت:

- دیدن خونه و بابا و مامان سر حالم آورده، همین.

علی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی هم خوب.

و دیگر پا پیچ شهاب نشد.

حالا تحمل فضای دانشکده برای شهاب راحت تر شده و تغییر دیگری

که در شهاب به وجود آمده بود این بود که سر و حال قبراق سر کلاس

ها حاضر می شد و با نمرات عالی کلاس ها را می گذراند. هیچ کس نمی دانست علت تمام این موفقیت ها ستاره بود و نامه هایش.

« به نام پیوند دهنده ی قلب ها

سلامی چو بوی خوش آشنایی / تناه عشق و معبودم سلام. تنها تکیه گاه روزهای بی پناهی ام سلام. نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده. تمام لحظه ها، روزها و شب ها را می شمارم تا درست تمام بشود و تو برگردی. لحظه ای نیست که به تو فکر نکنم و سراغت را از مرضیه نگیرم. متأسفانه به خاطر مجبورم نامه هایت را یک بار بخوانم و آن ها را از بین ببرم. واقعا ببخشید کاش می توانستم نامه هایت را نگه دارم و آن ها را بارها و بارها بخوانم ولی افسوس که نمی توانم. می ترسم ناصر متوجه بشود و بیچاره ام کند. نمی دانی چقدر ترسناک تر شده. وقتی نگاهت می کند احساس می کنی با چاقو قلبت را پاره کرده. به

هر حال باز هم بابت نامه ها معذرت می خواهم.

دوست دار تو ستاره.»

« سلام عشق من، نامه ات را خواندم و چقدر آرام گرفتم. ممنون که

برایم نامه می نویسی و تنهایی ام را پر می کنی. تحمل فضای

دانشکده با نامه ها و دست خط تو راحت تر شده. کاش می شد بیشتر

برایم نامه می نوشتی. اما می دانم که همین مقدار را هم با کلی ترس

و لرز می نویسی. گفته بودی نامه هایم را مجبوری از بین ببری؛

اشکال ندارد. هر کاری لازم است بکن تا فعلا کسی از عشق ما با خبر

نشود تا درس تمام بشود و انشالله با اسب سفید بیایم به

خواستگاری ات.

اسیر عشق تو شهاب.»

« سلام بر اسیر عشقم شهاب. خوشحالم که مرا درک می کنی. همیشه فکر می کنم خدا چقدر مهربان است که شما را همسایه ما کرد تا من و تو از کودکی با هم باشیم و همدیگر را داشته باشیم. تو را نمی دانم ولی من، می دانم که اگر تو نبودی دیوانه می شدم. در این خانه ای که همه جایش سایه ناصر است و کارها و ترس هایش. مدتی هم هست که دیگر کاملا سر خود شده و معلوم نیست کجا می رود و چکار می کند، دیگر مادر هم چاره اش را نمی کند. راستی دیروز داشتم از ناوایی می آمدم کامران را دیدم. با پر رویی آمد جلو و سلام کرد. محلش نگذاشتم. داشتم می رفتم که ناصر سر رسید و چنان خواباند بیخ گوشش که دلم خنک شد. یادم به آن روز افتاد که روی دامنم خوابیده بودی و ناصر آمد. وای شهاب نمی دانی چقدر ترسیده بودم. هنوز هم وقتی به چشم هایش نگاه می کنم می ترسم.

بخشید شاید نباید قضیه کامران را می گفتم اما دوست دارم هیچ چیزی را از تو مخفی نکنم. اگر ناراحت شدی ببخشید. اما بدان ستاره یا مال تو است یا خاک قبرستان.

به امید دیدار تو. ستاره ی شهاب.»

« ستاره ی من سلام. من هم خدا را شکر می کنم که از کودکی تو را سر راهم قرار داد. نمی دانم اگر تو نبودی دنیایم چطور می شد. فقط می دانم بدون تو حتی یک لحظه هم نمی خواهم زنده بمانم. من هم نگران ناصر هستم. هر چند همیشه سایه ترسناکی از او را بالای سر خودم داشته ام اما دوستش دارم. فقط به خاطر آن که چشم هایش شبیه چشم های توست و من هر وقت دلم برایت تنگ می شد با ترس زل می زدم به چشم های ناصر. همین طور ممنونم که ماجرای کامران را گفتی. هر چند خیلی ناراحت شدم از آن بی غیرت نامرد؛ اما

خوشحالم که تو همه چیز را به من می گویی. این لازمه ی خوشبختی است و من از این بابت ممنونم. انشالله وقتی آمدم از خجالت کامران هم در می آیم. هرچند می دانم ناصر حسابی حالش را جا آورده، اما خودم هم باید خدمتش برسم.

مراقب خودت و زیبایی هایت باش.

فدای تو شهاب.»

نامه ها یکی یکی می آمدند و می رفتند تا دو سال دیگر دانشکده هم تمام شد و شهاب و علی فارغ التحصیل شدند و به دلیل نمرات بالا و توانایی هایی که در طول تحصیل از خود نشان داده بودند، هر دو پس از گذراندن آموزش های لازم، به دایره مواد مخدر معرفی شدند. بنا شد بعد از 15 روز مرخصی شهاب خود را به دایره مواد مخدر رشت معرفی کند و علی به دایره کرمان. شهاب و علی خوشحال و سر حال

حکم مرخصی و معرفی نامه خود را گرفتند و به سمت خانه به راه افتادند. شهاب تمام طول راه را به ستاره فکر می کرد و پایان سال های بی او بودن. هر چند باید بعد از پایان مرخصی به رشت می رفت و آن جا مشغول کار می شد. اما همین که پانزده روز وقت داشت تا یک دل سیر ستاره اش را ببیند برایش کافی بود. دلش نمی خواست به رشت و جدایی دوباره شان فکر کند. لاقلا حالا که داشت می رفت مرخصی.

شهاب تا چشم به هم زد 15 روز مرخصی اش تمام شد و راه افتاد به سمت دایره مواد مخدر آگاهی رست. توی آن 15 روز توانست به هر بامبولی بود دو سه بار ستاره را ببیند و با تمام سلول های بدنش لحظه های با او بودن را لذت ببرد. اولین بامبولش طبق معمول بهانه ی دیدن ناصر بود که از قضا بعد از یک ماه به قول خاله رقیه

تشریفش را آورده بود. دیدن ناصر بعد از آن همه سال حس و حال غریبی داشت برای شهاب. نمی دانست باید خوشحال باشد یا نه. هنوز هم با دیدن ناصر، ترس همه ی وجودش را می گرفت. هر چند بعد از ماجرای دعوا و نجات دادن اتفاقی جان ناصر، حسابی رفتار ناصر با شهاب عوض شده بود؛ اما باز هم شهاب ته دلش از ناصر می ترسید و نمی دانست چرا. تنها نکته ای که می دانست این بود که نمی تواند به ناصر اعتماد داشته باشد. حتی حالا که بعد از چهار سال دوباره همدیگر را دیده بودند و یک روز تمام را با هم گذرانده بودند. تمام کوچه ها و محله های قدیمی را با هم رفتند و خاطرات خود را مرور کردند. از کوچه ی قهر و آشتی پشت حمام قدیمی بگیر تا باغ ملی و سینما و خرابه ی کل هیبت. همه جا را گشتند و هی به همدیگر گفتند «یادته کامران این جا چه کتکی خورد. یادته بعد از دیدن



فیلم عقاب ها چه بزن بزنی راه انداختیم... یادش بخیر چقدر تفنگ بازی کردیم تو این خرابه و...» در تمام طول روز در تمام جاهایی که با هم رفتند، در همه ی خاطراتی که با هم مرور کردند ترسی پنهان شده بود. ترس شهاب از ناصر بی کله. ترسی که نمی گذاشت شهاب آزادانه در محله راه برود. آزادانه برود در خانه ی ستاره اش و او را یک دل سیر ببیند. 15 روز مرخصی داشت که اگر این ترس نبود هر طور شده بود هر روزش را با ستاره سر می کرد. اما این ترس لعنتی نگذاشت و فقط دو تا نیم ساعت فرصت کرد با ستاره اش باشد آن هم در حضور مرضیه و مادر و خاله رقیه. چاره ی دیگری نداشت. تنها راه حلش این بود که از مرضیه بخواهد به بهانه ای خاله رقیه و ستاره را بکشاند خانه ی خودشان. مرضیه هم الحق که کارش را خوب بلد بود. دوید سر کوچه و از سبزی فروشی مش ماشالله ده، بیست کیلو

سبزی تازه خرید و بساط سبزی پاک کردن را راه انداخت. ده دقیقه ای که گذشت پرید لبه ی بهار خواب و صدا زد:

- ستاره خانم... آهای ستاره.

ستاره جواب داد:

- بله خانوم خانوما.

مرضیه گفت:

- ببینم دلت میاد من و مامان این جا سبزی پاک کنیم و تو اون جا راحت لم بدی پای تلویزیون.

ستاره خندید و گفت:

- الان از مامان اجازه می گیرم میام.

و چند دقیقه بعد همراه خاله رقیه آمدند و چهارتایی افتادند به جان سبزی های پهن شده روی چادر نماز مادر. شهاب هم از پشت پنجره اتاقش یک دل سیر ستاره را نگاه کرد بی آن که خودش را نشان بدهد. فقط همان جا نشست و زل زد به ستاره. به چشم های عسلی او. لب های کوچک و قرمز او. و به صورت گرد و نمکین ستاره. دوست داشت الان او بود و ستاره و همه چیز و همه کس تنهایشان می گذاشتند تا او دست های ستاره را بگیرد توی دست هایش تا گرمای وجودشان در هم جاری شود و برای ابد با هم بمانند؛ اما تا آن لحظه ها و روزها هنوز مدت ها فاصله بود و شهاب باید صبر می کرد و صبر. هر چند تحمل دوری ستاره روز به روز سخت تر می شد ولی چاره ای نبود. پدرش شرط کرده بود که اول کار، بعد ازدواج. و پدر هیچ وقت شوخی نداشت. حداقل در مورد کار و صد البته در درباره ی شهاب.

پس باید باز هم صبر می کرد. دل سپرد به تقدیر و به سمت رشت به راه افتاد. در رشت خیلی زود جای خودش را باز کرد و به عنوان یک نیروی فعال و با انگیزه شناخته شد. با گذشت زمان تجربه های لازم را هم به دست آورد و یکی از ماموران زبده ی دایره مواد مخدر آگاهی رشت شد. آن قدر شم پلیسی بالایی داشت که به سرعت پرونده های محوله را حل می کرد و مجرمان را گیر می انداخت. از خرده فروش های محلی بگیر تا کله گنده ترها. خیلی زود نام سروان شهاب مولایی توی خلاف کارهای رشت پیچید. مامور زبده ای که امان قاچاقچیان ریز و درشت رشت را بریده بود و خواب را توی چشم هایشان حرام کرده بود. گاهی خود شهاب هم باور نمی کرد این خود اوست که دارد این طور یکه تازی می کند. اما عشق معجزه ها

می کند. و فهمیدنش آن قدر ها هم سخت نبود وقتی که شهاب توی نامه هایش به ستاره می نوشت:

«ای عشق همه بهانه از توست / من خامشم این ترانه از توست

ستاره ام سلام. نمی دانی چقدر دلم برای با تو بودن تنگ شده است.

این جا هر روز باران می آید و مرا عاشق تر می کند. دلم می خواهد

این جا باشی و دست در ست هم، شانه به شانه ی هم، بزنیم به دل

خیابان و کوچه های بارانی و برویم. آن قدر برویم که خیس خیس

شویم. آن قدر برویم که هیچ کس نباشد و فقط من بمانم و تو. وای

ستاره نمی دانی چقدر دلم برای با تو بودن پر پر می زند. اگر تو

نبودی تحمل این دنیای خشن و تیره برایم سخت می شد. تنها به

عشق توست که در این تاریکی ها دوام می آورم و نمی شکنم.

راستی حسابی در کارم موفق شده ام. دلم می خواهد آن قدر در کارم

معروف بشوم که وقتی می آیم خواستگاری ات هیچ کس نتواند بگوید نه. به خصوص ناصر. می خواهم آن قدر موفق باشم که بتوانم تو را برای همیشه مال خودم بکنم. پس به امید آن روز همه ی سختی ها و دوری ها را تحمل می کنم. دوست دار تو شهاب.»

و همین کار را هم می کرد. با آن که اساسا طبعی آرام و لطیف داشت اما سعی می کرد در ماموریت ها محکم و مقتدر عمل کند. سعی می کرد به خودش و به بقیه ثابت کند که او ماموری وظیفه شناس و آدمی قابل اعتماد است.

روزها و ماه ها می گذشتند. حالا یک سال و نیم بود که شهاب داشت توی رشت خدمت می کرد و آن قدر کار بلد شده بود که بتواند تقاضای انتقالی بکند و آگاهی شهر خودش با خوش حالی قبول کند و

دنبال کارهایش را بگیرد و با هر سختی و بدبختی که شده کارهای انتقالی شهاب را ردیف کند تا قرار بشود شش ماه بعد یعنی وقتی خدمت شهاب در رشت، به دو سال رسید، منتقل شود به زادگاه خودش. و این یعنی پایان 6 سال دوری از ستاره. و این یعنی فصل دیگری از زندگی. فصلی پر از لحظه های با ستاره خندیدن. با ستاره چرخیدن. با ستاره بودن و بودن و بودن. شهاب تصمیمش را گرفته بود. می خواست زمان انتقالش همزمان باشد با زمان خواستگاری کردنش از ستاره. دیگر حاضر نبود حتی یک لحظه دور از ستاره بماند. پس تلفنی موضوع را به مادرش گفت و از مادرش خواست که مقدمات کار را فراهم کند تا وقتی حکم انتقالی اش آمد و توی شهر خودشان مستقر شد، به خواستگاری ستاره بروند. مادر، مثل همه

مادرهای دنیا، با شنیدن این خبر خوشحال شد و قول داد که با پدر صحبت کند و در صورت موافقت او بقیه کارها را ردیف کند.

چهار ماه دیگر هم گذشت. فقط دو مانده بود تا زمان انتقال شهاب. قرار بود مادر برنامه‌ی خواستگاری را ردیف کند اما هر بار که شهاب زنگ می‌زد و احوال می‌گرفت، مادر بهانه‌ای می‌آورد و می‌گفت هنوز فرصت نشده. یک بار می‌گفت «پدرت این روزها حال و روز خوبی ندارد و بهتر است صبر کنی تا بهتر شود.» دفعه‌ی بعد می‌گفت «با پدرت حرف زده‌ام گفته باید فکر کنم.» و پدر دو ماه بود که داشت فکر می‌کرد. هر بار شهاب سراغ نظر پدرش را می‌گرفت مادرش می‌گفت «شوخی بازی که نیست بچه. حرف یک عمر زندگیه. یک کم صبر داشته باش.» دست آخر بعد از پنج ماه آب پاکی ریخت روی دست شهاب و گفت:



- بابات می گه نه.

شهاب با تعجب پرسید:

- آخه چرا؟

مادر جواب داد:

- چه می دونم والله... می گه در شأن خانواده ی ما نیستند.

شهاب گفت:

- یعنی چه که در شأن خانواده ی ما نیستند.

مادر کمی این شاخه آن شاخه پرید و مین و مین کرد و دست آخر

گفت:

- می گه من آبروم رو از سر راه نیاوردم که... بله رقیه خانم خودش بسیار محترمه، ستاره هم از بچگی توی خانه ی خودمان بزرگ شده و مثل دختر خودم دوستش دارم. ولی نه.

شهاب گفت:

- من که نمی فهمم. وقتی هم رقیه خانم رو قبول داره و هم ستاره رو پس دیگه مشکل چیه؟

مادر دوباره سکوت کرد. شهاب گفت:

- عزیز می گی قضیه چیه یانه؟ جون به لبم کردی.

مادر گفت:

- یعنی خودت نفهمیدی مشکل بابات کیه؟

شهاب که انگار تازه متوجه شده باشد گفت:

- ناصر؟

مادرش جواب داد:

- چه عجب فهمیدی ... آره ... بابات می گه این ناصر لندهور مایه  
ننگ خانوادشه.

شهاب گفت:

- آخه ما چه کار ناصر داریم. مگه من می خوام با ناصر عروسی کنم.  
مادرش در جواب گفت:

- چه می دونم... فعلا که پاشو کرده توی یک کفش و می گه نه.  
شهاب با درماندگی گفت:

- ولی مادر من ستاره رو دوست دارم. بازم با بابا صحبت کن شاید از  
خر شیطون پایین اومد.

- مادرش گفت:

- باشه مادر ولی بعید می دونم. باباتو که می شناسی. لجباز و یک دنده ایه که دومی نداره ولی بازم باهاش حرف می زنم ببینم چی می شه.

دوباره سایه ناصر افتاده بود روی زندگی شهاب و ستاره. انگار قرار بود تا آخر دنیا این سایه شوم روی زندگی آن ها باشد. شهاب دلش نمی آمد ستاره را ناراحت کند.

ستاره نوشته بود:

« شهاب من سلام؛ چقدر روزها طولانی شده اند. چقدر ساعت ها تنبل شده اند. انگار دلشان می خواهد من را دق بدهند. لحظه به لحظه دارم به یاد تو نفس می کشم و چشم به راه روزی هستم که بیایی و مرا برای همیشه با خودت ببری. دیگر از این خانه خسته شده

ام. دیگر از ناصر و کارهایش خسته شده ام. معلوم نیست کی می خواهد دست از این کارهایش بردارد. هر روز یک مشکل درست می کند. و مادر بیچاره ام را زابراه می کند. یک روز باید پاسگاه باشیم. یک روز دادگاه. یک روز باید دنبال رضایت از این باشیم، یک روز دنبال احوال گرفتن از آن بدبختی که به ناصر گفته بالای چشمش ابروست. دیگر خسته شده ام. تو را به همه ی مقدسات قسم می دهم زودتر بیا و من را با خودت ببر. دیگر تحمل فضای خانه برایم غیر ممکن شده. بیچاره مادرم، نمی دانی چقدر پیر و شکسته شده. ناصر یک طرف، غصه ی من هم شده برایش قوز بالا قوز. می گوید می ترسم روی دستم بمانی. با این برادری که تو داری کی جرأت می کند در این خانه را برای خواستگاری کردن تو بزند. نمی داند تا چند وقت دیگر شهاب من می آید و در این خانه را می زند و می گوید خاله

رقیه آمده ام غلامت بشوم و خاله رقیه می گوید شرمنده من دختر دسته ی گلم را از سر راه نیاورده ام که او را بدهم به دست یک آدمی که هر روز با ارازل و اوباش درگیر است. بفرمایید بروید جای دیگر و بعد تو بروی و دوباره بیایی. آن قدر بیایی که مادر خسته بشود و تو بشوی غلام مادرم. وای شهاب خواهش می کنم زودتر بیا. دیگر تحمل ندارم. ستاره ی تنهای تو»

چند بار نامه ی ستاره را خواند و سایه ی سنگین و تاریک ناصر را بیشتر روی زندگی شان احساس کرد. در جواب ستاره نوشت:

« ستاره ی شب ها و روزهای تنهایی من سلام؛ چقدر بدون تو آسمان من بی نور است. چقدر بی تو دنیای من تاریک است. و چقدر بدون تو احساس تنهایی می کنم. میان این دنیای شلوغ، این دنیای رنگارنگ تنها بودن تو است که به من و زندگی ام معنا می دهد. تنها آرزوی

داشتن تو است که دنیا را برایم قابل تحمل می کند. می دانم داشتن برادری مثل ناصر چقدر دردسر دارد. من با ناصر بزرگ شده ام و همه ی اخلاق ناجور او را می شناسم. آرزویم است که هر چه زودتر از دست او خلاصت کنم تا بشوی کدبانوی خانه ام. بشوی ستاره ی آسمانم. بشوی مونس تنهایی ام. من هم برای روزهای با تو بودن لحظه شماری می کنم. و حساب دقیقه، دقیقه اش را دارم. ولی می خواهم بگویم...»

می خواست بگوید سایه ناصر نمی گذارد. می خواست بگوید پدرم مخالف است و ممکن است به این راحتی ها و به این زودی ها راضی نشود. می خواست بگوید شاید مجبور باشیم مدت دیگری هم صبر کنیم. مدتی که واقعا نمی دانست چقدر است. شش ماه، یک سال، دو سال؛ نمی دانست. می خواست بگوید کاش ناصر برادرت نبود. یا اگر

بود این قدر آدم ناجوری نبود. می خواست بگوید شاید هیچ وقت پدرش با این ازدواج موافقت نکند. اما مگر می شد. مگر می شد به خاطر ناصر دست از ستاره اش بردارد. تمام عمر از ناصر ترسیده بود. تمام عمر از ناصر فاصله گرفته بود. تمام عمر سعی کرده بود آن چیزی بشود که ناصر می خواهد تا ستاره را بدست بیاورد. تمام عمر؛ شوخی نبود. و حالا محال بود کوتاه بیاید. حتی اگر پدرش مخالف باشد. محال بود بی چشم های عسلی ستاره بتواند زنده بماند. پس نوشت:

« ولی می خواهم بگویم صبر داشته باش دیگر چیزی نمانده. کمتر از دو ماه دیگر کسی در خانه تان را می زند و می گوید خاله رقیه آمده ام غلامت بشوم. و آن قدر می روم و می آیم که مادرت خسته بشود.



و بشوم غلام مادرت و خودت ستاره ی تنهای من. به امید آن روز...

شهاب تنهای تو.»

یک ماه دیگر خدمتش در رشت را در اضطراب گذراند. هر شب به مادرش زنگ می زد ولی بی فایده بود. پدر کوتاه نمی آمد و جوابش فقط یک کلمه بود:

« نه، مگه دختر قحطیه یکی دیگه.»

و هر شب شهاب می گفت:

« یا ستاره یا مرگ.»

تمام یک ماه باقیمانده به همین ترتیب گذشت و زمان بازگشت فرا رسید. شهاب حکم انتقالی را گرفت و به سمت زادگاهش به راه افتاد. در راه به ستاره فکر می کرد و آینده ی غبار آلودشان. به پدر فکر می

کرد که وقتی می گفت نه تمام عالم و آدم هم که جمع می شدند نمی توانستند نظرش را تغییر دهند. اما او شهاب بود و عاشق ستاره. آن قدر که حاضر بود برای ستاره بمیرد. پس هر طور شده باید پدرش را به این ازدواج راضی می کرد. چطورش را نمی دانست فقط می دانست «یا ستاره یا مرگ.»

شهاب به خانه که رسید یک راست رفت حمام و یک دوش آب گرم گرفت. سپس وارد اتاقش شد و ولو شد روی تخت. از این که دوباره روی تخت خودش دراز می کشید خوشحال بود. دلش می خواست از چند روز مرخصی اش نهایت استفاده را ببرد و در همین روزها ماجرای خواستگاری را ردیف کند. به همین دلیل سعی کرد یکی دو ساعتی را بخوابد تا سرحال و قهقرا شود و شب که پدر می آید قضیه را فیصله بدهد. چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد. اتفاقات و

کارهای روزانه یک یک آمدند و از توی ذهنش رد شدند. از اتفاقات توی پاسگاه بگیر تا مسافر کنار دستی اش توی اتوبوس تا ماشینی که سر پیچ چپ کرده بود و نیروهای امداد داشتند مداوایشان می کردند. آن قدر خسته بود و بعد از دوش گرفتن احساس بی وزنی می کرد که نفهمید کی خوابش برد. داشتند توی یک پارک بزرگ با ستاره شانه به شانه ی هم راه می رفتند و بستنی می خوردند. انگشت های بلند و ظریف ستاره توی یک دستش بود و بستنی قیفی بزرگی توی دست دیگرش. با هر قدم یک لیس به بستنی می زد و یک لیس هم ستاره. آن قدر محو بستنی خوردن شده بودند که متوجه دره ی جلوی پای خود نشدند و به ناگاه پرت شدند توی دره و با صورت به صخره ی بزرگ توی دره خوردند. شهاب چشم که باز کرد با صورت افتاده بود روی فرش کف اتاق. نگاهی به دور و بر کرد. توی

اتاق خودش بود. خوشحال از این که خواب می دیده برگشت روی تخت و دراز کشید تا عرق تنش خشک شود و ضربان قلبش به حالت عادی برگردد. خوابش آن قدر ترسناک بود که دیگر نتوانست بخوابد. بلند شد و به سمت هال رفت.

وارد هال که شد، تازه متوجه گذشت زمان شد. وقتی که چشمش به ساعت توی هال و عقربه های آن افتاد. ساعت 8:30 شب بود. پدر داشت اخبار 20:30 را تماشا می کرد. شهاب سلام کرد. پدر با شنیدن صدای شهاب به خود آمد و با لبخند جواب داد:

- سلام جناب سروان. خوش اومدی بابا.

شهاب به سمت پدر رفت و پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند. چند لحظه بعد شهاب کنار پدرش نشست و او هم داشت اخبار تماشا می کرد. اخبار که تمام شد، مادر سفره را پهن کرد و بساط شام

را آماده کرد. شام دیزی بود. غذای مورد علاقه ی شهاب. مادر کاسه ی بزرگ آب گوشتی را گذاشت جلوی شهاب و گفت:

- بیا عزیزم، بخور که جون بگیری. معلوم نیست توی پاسگاه چی به شما می دن.

پدر با خنده گفت:

- هیچی خانوم... خدا حلال کنه یا چلو کباب بهشون می دن یا چلو مرغ.

و همگی زدند زیر خنده.

شهاب همین طور که نان ریز میکرد و توی آبگوشت می ریخت رو کرد به پدرش و گفت:

- چه خبر آقا جون. حال و احوال خوبه که ایشالله.

پدر با مشت کوبید روی پیاز و گفت:

- آره خدا رو شکر هر چی خیره پیش میاد.

شهاب رو کرد به مرضیه و گفت:

- آبجی گلم چطوره؟ درس ها خوب پیش می ره؟

مرضیه جواب داد:

- ممنون داداشی. مشغولیم دیگه.

شهاب پرسید:

- چند ترم دیگه مونده؟

مرضیه جواب داد:

- یه ترم.

شهاب گفت:

- به سلامتی ایشالله دکترات رو جشن بگیریم.

مادر دست هایش را به هوا گرفت و گفت:

- ایشالله خدا از زبونت بشنوه.

شام که تمام شد، اول بساط چای به راه افتاد و بعد هم میوه. هنگام

میوه خوردن شهاب به مادرش اشاره کرد و

از او خواست که ماجرای خواستگاری را مطرح کرد. مادر چند بار

خودش را به آن راه زد. اما وقتی دید شهاب ول کن نیست، بلند شد

به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای تازه دم برگشت.

پدر گفت:

- چه خبره امشب خانوم؟ پسرِت برگشته مهربون شدی. دوبار دوبار پذیرایی می کنی.

مادر خندید و گفت:

- چه کار کنم شازده دومادم برگشته خونه. برگشته شهر خودمون. اون هم بعد 6 سال... کاش علی هم این جا بود.

بعد انگاری چیزی به ذهنش رسیده باشد رو کرد به مرضیه و گفت:

- فردا باید آش بپزیم و توی در و همسایه پخش کنیم.

پدر خندید و گفت:

- پس بگو، می خواستی خرج بزاری روی دستم که دو تا چای ریختی برام.

مادر جواب داد:



- اولاً که بله. بعدشم، خرج اصلی مال یه چیز دیگه س. چهار تا کاسه  
آش که خرجی نداره.

پدر گفت:

- این رشته سری دراز دارد. خدا به خیر کنه. دیگه چه خوابی برامون  
دیدی؟

مادر که منتظر همین لحظه بود گفت:

- چه خوابی شیرین تر از دومادی پسرت؟

پدر که تازه متوجه ماجرا شده بود اخم هایش را توی هم کرد و گفت:

- پس بگو قراره شب قشنگمون رو خراب کنی.

مادر گفت:

- واه این چه حرفیه مرد. کدوم پدر و مادری از شنیدن دوماذ شدن  
پسرشون شب شون خراب میشه که ما دومیش باشیم.

پدر گفت:

- به شرطی که عروس خواهر ناصر بی کله نباشه.

شهاب که تا این لحظه ساکت بود قاطی ماجرا شد و گفت:

- ولی بابا ما چه کار برادرش داریم. من می خوام با ستاره زندگی کنم  
نه ناصر.

پدر خیره شد به شهاب و با عصبانیت گفت:

- شاید تو با ناصر کار نداشته باشی و لی اون با تو کار داره.

بعد ادامه داد:

- با هر کسی که نزدیک خواهرش بشه کار داره.

پدر رو کرد به مادر و پرسید:

- مگه ماجرای چنگیز رو براش نگفتی؟

مادر با ابرو به پدر اشاره کرد که یعنی «چیزی نگو» ولی پدر گفت:

- ببین شازده، چنگیز پسر کل مراد رفت خواستگاری ستاره. یعنی

می خواست بره، مادر چنگیز یه کلام به رقیه خانم گفته بود اگه اجازه

می دهید پنج شنبه شب خدمت برسیم برای امر خیر. می دونی چی

شد؟

شهاب که از شنیدن این موضوع حسابی گیج شده بود گفت:

- نه.

پدرش ادامه داد:

- من بهت می گم. به یک روز نکشیده، ناصر بی کله با خبر شد و زد بچه مردم رو ناکار کرد.

بعد زل زد توی چشم های شهاب و گفت:

- من تو را از سر راه نیاوردم. فکر این دختر رو از سرت بیرون کن. مادر پرید وسط و گفت:

- موضوع شهاب فرق دارد. شهاب و ناصر و ستاره از بچگی با هم بزرگ شدند.

پدر گفت:

- مغلطه نکن زن. مگه چنگیز رفیق فابریک ناصر نبود. از این ها گذشته، من آبروم رو از سر جوب نیاوردم که. حتی اگر اون ها رضایت

بدن من رضایت نمی دم. من راضی نیستم با ناصر بی کله و خانواده  
ش وصلت کنم. والسلام.

پدر این را گفت و بلند شد به اتاقش رفت. شهاب که گیج و منگ  
شده بود از مادرش پرسید:

- قضیه چنگیز چیه؟

مادر گفت:

- هیچی عزیز، بابات بیخودی شلوغش می کنه. مادر چنگیز یه کلام  
به خاله رقیه گفته بود می خوان برای امر خیر بیان خونه شون. وقتی  
ناصر می شنوه قاطی می کنه که چنگیز غلط کرده. اون نامرد چطور  
تونسته نمک بخوره نمکدون رو بشکنه. نزدیک خونه ی ما بشه قلم  
پاشو می شکنم. چنگیز هم از ترسش بوده یا دنبال بهونه بوده، فرار

می کنه میره ترکیه. بیچاره مادر چنگیز تا مدت ها از چنگیز خبری نداشت تا دو سه ماه بعد که پسره نامه داد و گفت که رفته ترکیه. شهاب حسابی گیج شده بود. چرا ستاره از این موضوع حرفی نزده بود. چرا ناصر این کار را با چنگیز کرده بود. می دانست که چنگیز سال ها عشق ترکیه بود و موضوع ناصر فقط یک بهانه برای چنگیز عشق ترکیه بود تا خانواده اش را گول بزند و به آرزویش برسد. چیزی که شهاب را به هم ریخته بود ناصر بود و حرف هایش. ناصر و چنگیز و شهاب و کامران از بچگی با هم رفیق بودند. شهاب وقتی می دید که ناصر آن بلا را سر کامران آورده و با چنگیز این طور رفتار کرده، نگران می شد که نکند با او هم همین رفتار را بکند. اگر ناصر از این که شهاب، رفیق روزهای بچگی اش، به خواستگاری خواهرش

آمده ناراحت می شد و همه چیز را به هم می ریخت باید چه کار می کرد.

دلش نمی خواست به این چیزها فکر کند. تازه داشت از شر ترس از ناصر خلاص می شد و آماده ی خواستگاری کردن شده بود. نمی خواست دوباره همه چیز به حالت اول برگردد. اما ناصر درست مثل همان روز که شهاب روی دامن ستاره خوابیده بود می آمد و محکم می چسباندش سینه ی دیوار و می گفت که اگر یک بار دیگر دور و بر خانه مان ببینمت می کشمت، چه کار باید می کرد. شهاب توی تخت خوابش دراز کشیده بود و به این چیزها فکر می کرد. دوست داشت چشم هایش را ببندد و باز کند و ببیند همه ی این حرف ها فقط یک کابوس بوده که تمام شده. اما نمی توانست. ناصر را خیلی خوب می شناخت. پدرش را خیلی خوب می شناختم و خودش را خیلی خوب

تر. آن قدر شجاع نبود که روبروی ناصر قد علم کند. اما باید به خاطر ستاره اش کاری می کرد. حتی به قیمت جانش. زیر لب گفت:

«یا ستاره، یا مرگ.»

تنها چیزی که شهاب در این گیر و دار کم داشت سر رسیدن طوطی سخن گوی پدر یعنی علی بود. با آمدن علی اوضاع سخت تر شد. حالا پدر یک طرف دار پر و پا قرص داشت که هر چه می گفت او تأیید می کرد. هر چه مادر و شهاب دلیل می آوردند تا پدر را قانع کنند و به خواستگاری ستاره بروند، بی فایده بود.

پدر می گفت:

«نه»

و علی هم می گفت:



« حق با باباست. این پسره مریضه. در شأن خانواده ما نیست و... »

شهاب علی را به کناری کشید و گفت:

\_ می شه شما تو زندگی خصوصی من دخالت نکنی؟

علی با وقاحت جواب داد:

\_ ببخشیدها این زندگی خصوصی شما نیست. بخشی از این ماجرا به

آبروی خانوادگی بر می گرده که من هم در آن سهیمم و عمراً کوتاه

بیام.

شهاب گفت:

\_ رو تو برم پسر.

علی جواب داد:

\_ ببین داداش من، ما الان افسر این مملکتیم و همه ی کارهای ما، همه ی تصمیم های ما مهمه و توی آینده شغلی مون تأثیر گذاره.

علی سکوت کرد و لحظاتی بعد ادامه داد:

\_ تو اصلا به این فکر کردی که برادر زن آدم یه ارازل و اوباش شش دانگ باشه یعنی چه؟ تو اصلا می فهمی چقدر این موضوع ممکنه آینده کاریت رو به خطر بندازه؟

شهاب گفت:

- اصلا برام مهم نیست.

علی جواب داد:

- بس که خری... معلومه که برات مهم نیست. وگرنه میان این همه دختر نمی آمدی دست بگذاری روی آبجی ناصر بی کله.

شهاب تا آمد چیزی بگوید، علی ادامه داد:

- ولی برای من مهمه. برای بابا مهمه. این رو بفهم. برای آینده شغلی من، برای سابقه کار و آبروی بابا مهمه که تو با کی ازدواج کنی. این رو بفهم.

شهاب کلافه گفت:

- پس شما فکر خودتون هستید.

علی جواب داد:

- معلومه که فکر خودمون هستیم. باید فکر خودمون باشیم. البته فکر تو هم هستیم ولی می گن آدم عاشق تا چهل روز خره. و تو خر شدی داداش من. پس فاتحه ی تو خونده ست. ولی گناه من و بابا چیه این وسط.

شهاب استدلال های علی را نمی فهمید. هیچ وقت هیچ کدام از حرف های جدی علی را نمی فهمید. با آن که دو قلو بودند اما هیچ گاه نتوانسته بود از دریچه ی نگاه علی به آدم ها و دنیای اطراف نگاه کند. حالا هم همین طور. شهاب دیوان وار ستاره را دوست داشت و این برایش همه چیز بود. حاضر بود آبرو، شغل و همه ی زندگی اش را بدهد تا ستاره را در آسمان زندگی اش داشته باشد. آخرین حرف پدر شوکه اش کرد:

- حرف آخر من اینه. یا من و خانواده ات یا اون دختره و ناصر بی کله. حالا خود دانی. شهاب بهت زده چشم دوخته بود به دهان پدر. حرف پدر که تمام شد نگاهش را چرخاند سمت دیگران. مرضیه سرش را پایین انداخته بود و داشت انگشت های پایش را نگاه می کرد. علی زل زده بود به پدر و هیچ حرکتی نمی کرد و مادر با دهان

باز سر جایش خشکش زده بود. چند لحظه بعد مادر خودش را جمع و

جور کرد و گفت:

- بسه دیگه، بعداً درباره ش حرف می زنیم.

بعد رو کرد به شهاب و ادامه داد:

- از بس که حرف می زنی بابات رو ناراحت می کنی که این طوری

بگه. دیگه هیچی نگو و بزارش برای بعد.

اما پدر گفت:

- ولی من کاملاً جدی گفتم. دیگه هم دوست ندارم در این باره حرفی

بشنوم.

بعد رو کرد به شهاب و ادامه داد:

- تصمیمش با خودته پسر. اگر هنوز هم قصد داری با ستاره ازدواج کنی باشه ولی دیگه اسم ما رو نیار. من مثل روز برام روشنه که ناصر زندگی همه رو خراب می کنه. اول از همه زندگی تو رو. حالا اگه باز هم اصرار داری با این خانواده وصلت کنی خود دانی. من آبروم رو از سر راه نیاوردم.

پدر این را گفت و بلند شد و به اتاق خوابش رفت. علی که تا آن موقع ساکت مانده بود گفت:

- از خر شیطون پیاده شو بچه. آقا جون رو که می شناسی کوتاه بیا نیست.

شهاب گیج و منگ بلند شد به سمت اتاقش رفت. به در اتاقش که رسید برگشت و گفت:

- حالا که این طوره من ستاره رو انتخاب می کنم.

بعد رو کرد به مادرش و گفت:

- اگر شما می رید خواستگاری که هیچ اگر نه که خودم پا پیش بگذارم.

پدر از توی اتاقش گفت:

- مادرت هیچ جا نمی ره تو هم بهتره جل و پلاست رو جمع کنی و فردا از این خونه بری. شهاب که حسابی جا خورده بود به اتاقش رفت و لبه ی تخت نشست. برای لحظاتی تصمیم گرفت قید ستاره را بزند و بیش از این با خانواده اش درگیر نشود. دوست نداشت زندگی مشترکش را با ناراحتی خانواده شروع کند. دلش می خواست دعای پدر و مادرش پشت زندگی اش باشد؛ ولی وقتی به ستاره و آرزوهایی که داشت فکر کرد پشیمان شد. با خودش گفت:

« خانواده یعنی جایی که آدم راحت است. جایی که آدم درک شود، فهمیده می شود. جایی که آدم احساس خوشبختی می کند؛ خانواده که فقط زیر یک سقف زندگی کردن نیست. هم خون بودن نیست.»

بعد ادامه داد:

«من فقط با ستاره راحتم، فقط با ستاره احساس خوشبختی می کنم، چرا هیچ کس نمی خواد این رو بفهمه.»

صبح زود وسایل شخصی اش را جمع کرد و آن ها را چید توی یک چمدان و بی آن که بقیه را از خواب بیدار کند از خانه خارج شد. توی کوچه نگاهی به خانه ی خودشان و خانه ی ستاره کرد و آه بلندی کشید. چقدر دلش می خواست ساکنان هر دو خانه را با هم می داشت. اما انگار این آرزو دست نیافتنی بود.

همین طور که به سمت خیابان می رفت با خودش گفت:



«دیگه راه برگشتی وجود ندارد. یا رومی روم یا زنگی زنگ.»

مادر که از خواب بیدار شد به سمت آشپزخانه رفت و صبحانه را آماده کرد. امیدوار بود صبح که دور هم جمع می شوند یا پدر از خر شیطان پایین آمده باشد و یا شهاب بی خیال ستاره شده باشد. به این امید سفره ی غذا را چید و شروع کرد به بیدار کردن اهالی خانه، یکی یکی در اتاق ها را زد و ساکنانش را صدا کرد:

- کاظم آقا بلند شو آقا، دیرت می شه ها...

- مرضیه بلند شو مامان مگه امروز کلاس نداری...

- علی، علی جان بلند شو گل پسر، بلند شو نیمرو از دهن میفته ها...

- شهاب، مامان جان پاشو بیا گلم...

اهالی خانه یکی یکی با چشم های خواب آلود و پف کرده آمدند و بعد از شستن دست و صورت نشستند دور میز صبحانه. تنها غایب شهاب بود که انگار خواب مانده بود. مادر، مرضیه را فرستاد تا دوباره شهاب را صدا بزند. مرضیه آن قدر با شهاب صمیمی بود که اجازه داشت هر موقع دلش می خواهد وارد اتاق شهاب شود. مرضیه در زد و وارد اتاق شد تا او را بیدار کند. وارد اتاق که شد شهاب را آن جا ندید؛ نه شهاب را و نه وسایل شخصی اش را. تنها روی میز یک برگ یادداشت بود که روی آن نوشته شده بود:

« پدر و مادر عزیز، به خاطر تمام زحمت هایی که در طول این سال ها برایم کشیده اید از شما تشکر می کنم. خدا می داند که با همه ی وجود دوست تان دارم و دوست داشتم شما هم مرا درک می کردید.

اما حالا که مجبورم بین عشقم و خانواده ام یکی را انتخاب کنم مجبورم بگویم یا ستاره یا مرگ. حلالم کنید.»

مرضیه نامه را برداشت و سراسیمه به سمت آشپزخانه دوید.

یک ماه از جدایی شهاب از خانواده می گذشت. در این فاصله شهاب یک خانه در آن سمت شهر نزدیکی محل خدمتش رهن و اجاره کرده بود و همان جا زندگی می کرد. تلاش مادر برای برگرداندن شهاب و یا بی خیال کردن پدر بی نتیجه ماند. نه شهاب به خانه برگشت و نه کاظم آقا شرطش را برداشت. یکی دو بار هم علی آمد و تلاش کرد شهاب را از تصمیمش منصرف کند و او را به خانه برگرداند. در این مدت هم ستاره متوجه ماجرا شده بود و هم خاله رقیه.

شهاب در نامه ای به ستاره نوشت:

« همه ی وجودم سلام؛ انگار همیشه باید سایه شوم ناصر بالای سر زندگی مان باشد. با پدرم صحبت کردم تا بیایم خواستگاری ات و به این دور بودن از هم پایان بدهم اما پدرم به خاطر ناصر قبول نکرد. هر چه گفتم به خرجش نرفت و دست آخر گفت که باید بین تو و خانواده ام یکی را انتخاب کنم. من بدون تو هیچم و این را دیگران یا نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند. به هر حال من تصمیمم را سال هاست که گرفته ام و به هیچ قیمتی حاضر به جدایی از تو نیستم. و اگر تو هم هنوز به من علاقمندی و حاضری با توجه به شرایط به وجود آمده باز هم در کنار من باشی بگو و منتظرم باش تا شرایط اولیه زندگی را آماده کنم و به خواستگاری ات بیایم.

عشق دلشکسته ی تو، شهاب.»

ستاره نامه ی شهاب را چند بار خواند و گریه کرد. به بخت بد خودش گریه کرد و به بخت بد مادرش که باید به خاطر ناصر آن همه تحقیر می شد. دست آخر به شهاب نوشت:

« عشق من، عمر من، نفس من، نمی دانم چه باید بگویم و از کجا باید شروع کنم. اگر بخواهم حرف ها و دردهایی را که در سینه دارم برایت باز گو کنم به قول ننه اقدس مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. می دانم چقدر خانواده ات را دوست داری و برایت عزیز هستند. من چه می توانم بگویم. چطور می توانم توقع داشته باشم تو خانواده ات را رها کنی در حالی که خودم نمی توانم یک لحظه از مادرم جدا باشم. در حالی که با وجود آن همه بدی که ناصر در حق خانواده مان روا داشته دلم نمی خواهد یک خار کوچک به پایش برود. در حالی که سال هاست پدرم را از دست داده ام و هنوز باور نکرده ام که او دیگر

نیست و نمی آید. شاید باور نکنی اما هنوز که هنوز است غروب که می شود منتظرم بابا کلید بیاندازد روی در و با یاالله یاالله گفتن هل بخورد توی حیاط تا بدوم سمتش و میوه ها را از دستش بگیرم و بگویم «سلام آقا جون خسته نباشی». حالا چطور می توانم توقع داشته باشم که تو همه ی خانواده ات را به خاطر من رها بکنی. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که من بدون شهابم می میرم و اگر روزی قرار باشد بدون شهاب زندگی کنم ترجیح می دهم آن روز سینه ی قبرستان خوابیده باشم. دیگر خود دانی.

دوست دار همیشگی تو ستاره.»

شهاب برای آخرین بار به مادرش زنگ زد و از او خواست تا با پدر صحبت کند و حداقل برایش به خواستگاری ستاره برود. اما پدر کله شق تر از این حرف ها بود و در جواب گفته بود:

«من دیگه پسری به نام شهاب ندارم. من فقط یه پسر دارم اونم

اسمش علی یه.»

و شهاب در جواب به مادرش گفته بود:

— شما سال هاست که فقط یک پسر دارید اونم اسمش علی یه.

و گوشی را گذاشته بود. حالا دیگه همه ی پل های پشت سرش خراب

شده بود؛ این بود که شال و کلاه کرد و راه افتاد به سمت خانه ی

ستاره. در که زد خاله رقیه در را باز کرد. شهاب گفت:

— سلام خاله.

رقیه خانم که از دیدن شهاب جا خورده بود گفت:

— س... سلام پسرم خوبی؟

شهاب گفت:

\_ ممنون خاله جان ببخشید مزاحم شدم. ناصر خونه ست.

خاله جواب داد:

\_ اختیار داری پسرم خونه ی خودته؛ چه مزاحمتی. بفرما داخل.

شهاب گفت:

\_ ممنون ایشالله سر فرصت خدمت می رسم. ناصر نیستش؟

خاله گفت:

\_ نه نیستش. این گور به گور شده معلوم نیست کی میره کی میاد.

کارش داشتی؟

شهاب این پا و آن پا کرد و گفت:

\_ نمی دونید کی میاد خونه.

رقیه خانم گفت:



\_ نه والله اگر پیغامی داری بگو بهش می گم.

شهاب سرخ شد و سرش را پایین انداخت. چند لحظه ساکت ماند و

بعد همه ی توانش را جمع کرد و گفت:

\_ راستش... چه جور بگم... من... می خواستم برای یه امر خیر خدمت

برسم. گفتم از ناصر آقا و شما کسب اجازه کنم.

خاله رقیه که گیج شده بود گفت:

\_ امر خیر؟

شهاب گفت:

\_ بله. اگر اشکالی نداره پنج شنبه شب خدمت برسم.

خاله رقیه تازه متوجه قضیه شد و گل از گلش شکفت. همیشه با

خودش فکر می کرد که چقدر شهاب و ستاره به هم می آیند و اگر

شهاب پا پیش بگذارد کی بهتر از او. هر چند همیشه از واکنش ناصر دلهره داشت؛ اما بالاخره باید ستاره را سر و سامان می داد و به گمان خودش کی بهتر از شهاب.

پس لبخندی زد و گفت:

— خواهش می کنم تشریف بیارید قدمتون سر چشم.

شهاب با خوش حالی گفت:

— ممنونم خاله جان. پس خودتون به ناصر می گید؟

خاله گفت:

— آره پسر من نگران نباش.

شهاب خداحافظی کرد و با خوش حالی برگشت تا خودش را آماده ی

مراسم خواستگاری کند. پنج شنبه با یک دسته گل و یک جعبه

شیرینی در حالی که یک دست کت و شلوار نو خریده و پوشیده بود، راه افتاد به سمت خانه ی ستاره. در راه به تنها چیزی که فکر می کرد واکنش ناصر بود. چند بار در خیالش رسید دم در خانه و در زد و هر بار ناصر در را باز کرد و هر بار چاقویی را نشانند توی گردن و شانه و قلبش. به کوچه که رسید دلش ریش ریش شده بود. از شدت دلهره قلبش داشت می پرید بیرون. برای لحظه ای تصمیم گرفت برگردد و برود یک شب دیگر بیاید. اما نتوانست. ستاره سال ها چشم به راه این روز بود. خودش هم همین طور. چقدر دلش می خواست حالا خانواده اش هم همراهش بودند. لاقل این طور ناصر او را نمی کشت. به هر حال دلش را به دریا زد و شاسی زنگ را فشار داد. چند لحظه بعد ناصر در چهارچوب در ظاهر شد. با ابروهایی در هم گره شده و سیبیلی که قلب آدم را پاره می کرد. شهاب با ترس و لرز گفت:

\_ سلام ناصر خان.

ناصر نگاهی به قد و بالای شهاب کرد و گفت:

\_ خودتی شهاب پنبه.

شهاب لبخندی تلخ زد و گفت:

\_ آره داداش خودمم.

ناصر حرکت کرد به سمت شهاب و او را محکم بغل کرد. شهاب که

حسابی غافلگیر شده بود ناصر را بغل کرد و گفت:

\_ نوکرتم داداش دلم خیلی برات تنگ شده بود.

ناصر با کنایه جواب داد:

\_ آره ارواح عمه ات؛ دیدم دو ماهه اومدی یه سراغ از ما نگرفتی.

شهاب گفت:

\_ آمدم به خدا، دو بار آمدم ببینمت نبودى.

ناصر، شهاب را کشید داخل و گفت:

\_ نبودم؛ یه مدت مأموریت بودم.

شهاب همین طور که وارد حیاط می شد گفت:

\_ مأموریت؟

و ناصر با خنده جواب داد:

\_ آره با... فکر کردى فقط شماها می رید مأموریت.

شهاب لبخندى تحویل ناصر داد و سعی کرد دلهره اش را پنهان کند.

خیلى زود مراسم جدی شد و ناصر رفت سر اصل مطلب:

\_ ببین داش شهاب، اگر هر کس دیگه ای پاشو از این در گذاشته بود

تو، جنازه شو می فرستادم بیرون؛ ولی تو هر کسى نیسى. تو ناجى

منی، تو عزیز منی، دوست منی. شهاب باورش نمی شد این حرف ها را ناصر دارد می زند. ناصری که از هر چهار کلمه اش پنج تایش توهین بود و تحقیر.

ناصر ادامه داد:

\_ ننه بهم گفت واسه چی این جایی. از قدیم گفتن علف باید به دهن بزى شیرین بیاد. اگر ستاره حرفی نداشته باشه منم حرفی ندارم. حالا هم بلند شوید بروید توی حیاط حرف هاتون رو بزنید و سنگ هاتون رو وا بکنید. یا علی.

ناصر این را گفت و با دست به شهاب اشاره کرد تا به حیاط بروند. به حیاط که رسیدند تا چند دقیقه هیچ کدام نمی توانستند حرفی بزنند. بعد از چند دقیقه شهاب گفت:

\_ انگار دارم خواب می بینم. باورم نمی شه.

ستاره گفت:

\_ یعنی این داداش ناصر بود. به نظرت حالش خوب بود؟

شهاب گفت:

\_ نمی دونم؛ فقط می دونم انتظار همه چیز رو داشتم به جز این رو.

ستاره با نگرانی گفت:

\_ من می ترسم.

شهاب گفت:

\_ از چی می ترسی؟

ستاره جواب داد:

\_ از ناصر. می ترسم این آرامش قبل از طوفان باشه.

شهاب گفت:

\_ نترس ایشالله که چیزی نیست و همه چیز ردیفه.

بعد ادامه داد:

\_ خب سر کار خانم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه آیا به بنده وکالت

می دهید شما را به عقد دائم خودم در آورم. وکیلیم؟

ستاره خنده ی ریزی کرد و گفت:

\_ با اجازه ی خودم بله!

شهاب دوباره برگشته بود به شمال و روزهای بارانی اش. اما این بار

همه چیز فرق کرده بود. دفعه ی قبل تنها بود و بی ستاره. باید

روزهای بارانی را بی ستاره شب می کرد و شب های شرعی شمال را

بی ستاره صبح. و در فراغ ستاره برای خودش خیال بافی می کرد. اما



حالا همه چیز عوض شده بود. حالا برگشته بود به شمال برای ماه  
عسل. آن هم با ستاره. آن هم برای ده روز تمام. خیلی تلاش کرد یک  
ماه مرخصی بگیرد و واقعا بیاید ماه عسل، اما با مرخصی اش موافقت  
نشد و فقط دو هفته به او مرخصی دادند. یکی دو روز مشغول  
مقدمات سفر بودند و یکی دو روز هم باید می گذاشتند برای برگشتن  
و مهیای زندگی مشترک شدن. پس فقط ده روز وقت داشتند و  
دلشان می خواست از تمام این ده روز لذت ببرند. می خواستند همه  
ی لحظه هایشان را رویایی کنند. پس به راه افتادند. از این شهر به  
آن شهر. از این پارک جنگلی به آن آبشار. از این بنای تاریخی به آن  
رستوران سنتی. و در تمام لحظات تنها و مهمترین چیز برایشان این  
بود که با هم هستند. تنهای تنها.

صبح ها قدم می زدند به سمت ساحل دریای خزر. ستاره دراز می کشید روی شن ها تا آفتاب پوست لطیفش را داغ کند. شهاب هم پاچه اش را تا زانو بالا می زد و می رفت توی آب می ایستاد و شروع می کرد به پرت کردن گوش ماهی ها و سنگ های ساحلی به سمت دریا وقتی از این کار خسته می شد می آمد و دراز می کشید کنار ستاره. ستاره می چرخید روی دنده تا با موهای شرابی اش برای همسرش سایه درست کند. شهاب چشم می دوخت به چشم های عسلی ستاره و با انگشت پاهایش لطافت پوست ستاره را جذب خودش می کرد. آن قدر به هم زل می زدند تا آفتاب حسابی بالا می آمد و سر و صدای معده هاشان بلند می شد. بعد بلند می شدند و به سمت ویلایی که اجاره کرده بودند به راه می افتادند. ستاره جلوتر می رفت و شهاب پا می گذاشت جای پای ستاره. ستاره برمی گشت و

وقتی می دید شهاب دارد رد پایش را دنبال می کند شروع می کرد به دویدن. ستاره بدو شهاب بدو. آن قدر می دویدند که هر دو از نفس می افتادند و ولو می شدند روی سنگ ریزه های کنار ساحل. آن وقت بود که شهاب می افتاد به جان ستاره و تا می توانست او را قلقلک می کرد. آن قدر که نفس ستاره بند می آمد و صورتش سرخ می شد. آن وقت بود که شهاب ستاره را کول می کرد و او را می رساند به ویلا و وان حمام.

تا ستاره دوش می گرفت، شهاب صبحانه را آماده می کرد و هر دو می افتادند به جان صبحانه. شهاب لقمه می گرفت و می گذاشت دهان ستاره و ستاره هم لقمه می گرفت و می گذاشت دهان شهاب. و آن قدر این کار را ادامه می دادند که ستاره می گفت:

\_ وای شهاب جان دیگه بسه ترکیدم.

و بعد ستاره شروع می کرد به جمع کردن سفره ی صبحانه و شهاب می رفت به سمت حمام. بعد از آن لباس می پوشیدند و می رفتند به سمت جاهای دیدنی. برایشان مهم نبود آن جایی که می روند کجاست. اصلا جای معروفی هست یا نه. تنها چیزی که برایشان مهم بود این بود که با هم هستند. ماشین را راه می انداختند و هر جا که به نظرشان با حال می آمد کنار می گرفتند و پیاده می شدند و می زدند به دل جنگل. درخت ها را برانداز می کردند و آواز می خواندند و چقدر صدای ستاره زیبا بود وقتی که می خواند:

«امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام، حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام»

به گوشه ی خلوت جنگل که می رسیدند ستاره سرش را می گذاشت  
روی پای شهاب و زل می زد به چشم های او. شهاب عسلی چشم  
های ستاره را با همه ی وجود می نوشید و آرام می گفت:  
\_ دوست دارم ستاره ی من.

ستاره هم لب هایش را غنچه می کرد و می گفت:  
\_ عشق من، منم دوستت دارم.

و بعد هر دو ساکت زل می زدند به چشم های هم و شهاب موهای  
شرابی ستاره را نوازش می کرد تا ستاره تمام روزهای تلخ گذشته  
اش را فراموش کند.

شب ها هم می رفتند کنار دریا و آتش راه می انداختند و ماهی، کباب می کردند و گوش می سپردند به صدای گیتار جوان هایی که چند متر آن طرف تر آواز می خواندند:

« مشکی رنگ عشقه، مژ رنگ چشای مهربونت»

یک شب ترانه ی مشکی که تمام شد، جوان آهنگ دیگری ساز کرد:

« باز، ای الهه ی ناز، با دل من بساز، کین غم جانگداز برود ز برم»

شهاب رو کرد به ستاره و با آواز گفت:

«تو الهه ی نازی در قلبم بنشین»

ستاره ریز خندید و از دور بوسه ای فرستاد برای شهاب. شهاب تکه

ای از ماهی روی آتش را جدا کرد، گذاشت دهان ستاره و گفت:

\_ این روزها بهترین روزهای عمر من اند.

ستاره گفت:

\_ این همان احساسی یه که من هم دارم.

بعد به یک باره کمی نگرانی به سراغ ستاره آمد. آهسته گفت:

\_ فقط..

شهاب با کنجکاوی گفت:

\_ فقط چی؟

ستاره گفت:

\_ فقط من می ترسم شهاب.

\_ از چی می ترسی؟

\_ می ترسم همه ی این ها خواب باشه.

ستاره، زل زد به دریای تاریک روبرو و ادامه داد:

\_ شاید باور نکنی، ولی شب ها می ترسم بخوابم. می ترسم وقتی بیدار شدم تو نباشی.

شهاب لبخندی زد و گفت:

\_ نگران نباش دیگر بیخ ریستم عزیزم.

این را گفت و دست های گرم همسرش را توی دست هایش گرفت و محکم آن ها را فشرد.

روزهای ماه عسل یکی یکی پشت سر هم می آمدند و می رفتند.

شهاب و ستاره سعی می کردند از همه ی لحظات آن لذت ببرند و به

هیچ چیز به جز با هم بودن فکر نکنند. نه به این که چقدر سخت به

هم رسیده بودند و نه به این که معلوم نبود خانواده ی شهاب در ادامه



ستاره را بالاخره به عنوان عروس خود می پذیرند و شهاب را می بخشند یا نه.

تنها به لحظه های ناب با هم بودن فکر می کردند. به لحظه هایی که شهاب سر می گذاشت روی دامن ستاره و ستاره با آن صدای گرم و گیرایش شروع می کرد به لالایی خواندن و آن قدر لالایی می خواند تا شهاب به خواب می رفت؛ آن وقت بالش می گذاشت زیر سر شهاب و خودش را جا می داد توی آغوش خواب رفته ی شهاب و تا صبح بی هیچ دلهره ای به خواب می رفت. در طول این ده روز به اندازه ی همه ی عمرشان چلو کباب خوردند و چلو ماهی و اکبر جوجه. و به اندازه ی همه ی عمرشان عکس و فیلم گرفتند. از لحظه لحظه ی مسافرت شان فیلم گرفتند و عکس.

شهاب گفت:

\_ می خواهم لحظه لحظه ی ماه عسلمان را ثبت کنیم. دلم می خواهد همیشه این روزها رو زنده و تازه داشته باشیم.

ستاره با تمام وجود گفت:

\_ موافقم عشق من.

شهاب گفت:

\_ پس حالا این جا رو نگاه کن و بگو سیب.

ستاره با ناز گفت:

\_ سیب.

بدون این که هر دو بدانند این آخرین باری است که ستاره می گوید سیب.

شش ماهی از ازدواج شهاب و ستاره می گذشت. در این شش ماه آن قدر ناصر به خانه ی شهاب و ستاره رفت و آمد داشت که باعث نگرانی ستاره شده بود. به همین خاطر یک شب به شهاب گفت:

\_ شهاب جان به نظرت رفتار ناصر مشکوک نیست؟

شهاب جواب داد:

\_ چطور... چیزی شده؟

ستاره گفت:

\_ چیز خاصی که نشده فقط این رفت و آمدهاش. می دونی من و تو ناصر رو خوب می شناسیم اون آدمی نیست که اهل خانواده باشه. با من و تو هم خیلی مهربون نبوده.

حالا چی شده که هفته ای دو سه بار میاد این جا؟

شهاب پشت سرش را خاراند و گفت:

\_ چی بگم... حتما سرش خورده به سنگی، جایی.

ستاره با اخم گفت:

\_ جدی باش شهاب من نگرانم.

شهاب با خنده گفت:

\_ آخه نگران چی هستی ملوسکم. یه برادری هفته ای دو سه بار به

خواهرش سر می زنه بده؟ خوبه مثل برادر من باشه که الان شش

ماهه نیومده بگه مرده ای زنده ای. مثلاً دو قلو هم هستیم.

ستاره در جواب گفت:

\_ ولی ناصر هر برادری نیست. می ترسم کاسه ای زیر نیم کاسه اش

باشه.

شهاب گفت:

\_ مثلا چه کاسه ای.

ستاره جواب داد:

\_ چه می دونم. مثلاً...

و بقیه حرفش را خورد. شهاب هم که دلش نمی خواست موضوع را

ادامه بدهد دیگر چیزی نگفت و حرف را عوض کرد:

\_ ول کن این حرف ها رو. جمعه بریم دیدن مادرت؟

ستاره گفت:

\_ من که از خدایه ولی اگر کاظم آقا و مادرت اینا رو دیدیم، چی؟ اگر

بعداً فهمیدن ما اومدیم خونه ی ما و اون جا نرفتیم بد نمی شه؟

شهاب جواب داد:

\_ بفهمند، مثلاً چی می خواد بشه. گناه تو و مادرت چیه؟ شما چرا نباید یه دل سیر همدیگر رو ببینید. اصلاً یه کاری می کنیم.

ستاره گفت:

\_ چی؟

شهاب ادامه داد:

- اول صبح جمعه می برم میزارم خونه ی خاله رقیه، آخر شب هم میام دنبالت. این طوری من رو نمی بینند من هم اون ها رو نمی بینم.

ستاره سرش را به علامت توافق تکان داد و پرسید:

- شهاب واقعا نمی خوای خانواده ات رو ببینی؟

شهاب جواب داد:

- نه، حالا هم خسته ام و با اجازه ی خانم گلم می رم بخوابم.

بوسه ای نشانند روی موهای شرابی ستاره و حرکت کرد به سمت اتاقش. خودش هم می دانست که دارد دروغ می گوید؛ در مورد همه چیز. دلش برای خانواده اش حساسی تنگ شده بود و بیشتر از همه برای مادرش و مرضیه. چند باری رفته بود جلوی دانشکده مرضیه و او را دیده بود و احوال بقیه را پرسیده بود، اما غرورش اجازه نمی داد به ستاره چیزی بگوید. و این دومین دروغی بود که آن شب به ستاره گفته بود. دروغ اولش در مورد ناصر بود. حق با ستاره بود. ناصر زیادی داشت دور و بر زندگی آن ها می پلکید و این از چشم های تیز بین شهاب دور نمانده بود، شهاب تازه داشت متوجه تغییر رفتارهای ناصر می شد و تازه داشت می فهمید که چرا ناصر آن قدر زود و مشتاقانه از خواستگاری اش استقبال کرد. شهاب تازه متوجه شده بود که همه ی این ها به خاطر شغلش بوده.

به تازگی پرونده ای به شهاب محول شده بود درباره یک باند قاچاق بزرگ و مخوف. باند قاچاقی که همه کاری می کرد. از تهیه و توزیع مواد مخدر بگیر تا روان گردان ها و قاچاق اعضای بدن انسان. و شهاب یکی از افسرانی بود که داشت روی این پرونده کار می کرد. شهاب مدت ها بود که می دانست ناصر بی کله به جاده خاکی زده و افتاده توی کار خلاف. البته هنوز مدارک زیادی در مورد ارتباط ناصر با این باند به دست نیاورده بود، اما حدس هایی می زد و احساس می کرد ناصر وظیفه دارد از محتویات پرونده و پیشرفت آن اطلاعات بگیرد. این بود که هفته ای دو سه بار خودش را دعوت می کرد خانه ی شهاب و در خلال صحبت ها سعی می کرد بفهمد شهاب روی چه پرونده ای کار می کند. همین طور تلاش می کرد از طریق ستاره به جزئیات بیشتری دسترسی پیدا کند. اما هم شهاب آدم باهوشی بود و



هم ستاره از جزئیات کارها و پرونده های شهاب بی خبر. به هر حال، ناصر آن قدر پا پیچ ستاره شده بود که او را نگران کند. شهاب دوست نداشت مسائل کاری را به خانه بیاورد. از طرفی هنوز از رابطه ی ناصر و این بانده مطمئن نبود. به همین دلیل خودش را به آن راه زد و به سوالات ستاره جواب سر بالا داد و همه چیز را عادی جلوه داد. تا همان صبح جمعه که ستاره را به خانه ی خاله رقیه برد و وقتی داشت برمی گشت ناصر را دید که دارد با محسن یکی از سر کرده های بانده قاچاق کرکس صحبت می کند.

خودش را پشت ترانز برق سر کوچه شان پنهان کرد تا مطمئن شود که درست دیده. و درست دیده بود. فردای آن روز به تیم تجسس مأموریت داد ناصر را زیر نظر بگیرند. و مراقب حرکات او باشند. یک هفته بعد گروه شناسایی مدارکی را گذاشتند روی میز شهاب که

ثابت می کرد، ناصر یکی از اعضای فعال و با نفوذ باند کرکس است. شهاب دو سه بار مدارک را بالا و پایین کرد. دلش نمی خواست باور کند ولی حقیقت داشت. ناصر بی کله، رفیق روزهای کودکی شهاب، برادر ستاره، شده بود یکی از مخوف ترین قاچاقچی های مواد مخدر و حالا پرونده اش روی میز شهاب بود. همان شهاب پنبه که با نجات دادن ناصر ارتقای عنوان پیدا کرد و تبدیل شد به شهاب ای ول. شهاب دستی به جای زخم کهنه ی روی بازویش کشید و با آه گفت: «آخ ناصر، ناصر، چه کار کردی با خودت پسر، آخر چرا تو؟ چرا برادر ستاره ی من؟»

و بعد کلافه دست هایش را کوبید روی میز و گفت:

«چرا من باید مسئول این پرونده باشم. آخر چرا؟»

در همین لحظه استوار عباسی وارد اتاق شد، احترام گذاشت و گفت:

- ببخشید قربان گزارش جدیدی اومده که باید ببینید.

با دست اشاره کرد و گفت:

- بیار ببینم چی داری.

عباسی پرونده ی توی دستش را آورد و گذاشت روی میز. شهاب

گفت:

- بسیار خب مرخصی. کاری داشتم صدات می کنم.

عباسی که رفت، شهاب پرونده ی جدید را برداشت و شروع کرد به

ورق زدن. با اطلاعات جدید به دست آمده دیگر جای هیچ شکی

برایش باقی نمانده بود که ناصر یکی از گردانندگان باند کرکس است

و قرار است به زودی محموله ی بزرگی را جابجا کنند.

پرونده را گذاشت توی کشو و پس از دادن دستورات لازم به عباسی از قرارگاه بیرون زد تا هم هوایی بخورد و هم اتفاقات پیش آمده را مرور کند. بزرگترین چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود ستاره بود. ستاره ای که بعد از دیدن مادرش و یک روز خانه شان بودن آن قدر سر حال شده بود که شهاب حتی تصورش را هم نمی کرد.

و حالا شهاب مانده بود چه باید بکند و چطور با این موضوع کنار بیاید.

حالا شهاب همه چیز را درباره ناصر می دانست. حالا دیگر می دانست آن وقت هایی که ناصر می رفت و چند ماه، چند ماه، نمی آمد خانه کجا می رفته و چه کار می کرده. حالا دیگر شهاب می دانست که ناصر بی کله همان اردشیر خان پرونده ی باند کرکس است که سال هاست با اسامی مختلف، محموله های بزرگ قاچاق را جابجا کرده و از

این راه کمترین چیزی که به دست آورده ویلایی دو هزار متری ست در سواحل خزر. و شهاب چقدر دلش آتش می گرفت وقتی به روزهایی فکر می کرد که خاله رقیه داشت لباس های مردم را رفو می کرد، در حالی که اردشیر خان توی ویلایش تخته نرد می زد و توی جکوزی ویلایش با آشغال هایی مثل خودش مشروب می خورد و قاه قاه به ریش همه می خندید.

به بیچارگی های ستاره و خاله رقیه که فکر می کرد دلش می خواست ناصر را هر چه زودتر دستگیر کند و تحویل قانون دهد تا به مجازات کارهای پلیدش برسد.

شهاب آدم های معتاد زیادی را دیده بود. آدم هایی که روزی برای خودشان کسی بودند؛ پدر بودند؛ برادر بودند؛ اما توسط ناصر و امثال ناصر به خاک سیاه نشانده شده بودند. پسرها و دخترهای زیادی را

دیده بود که در ابتدای جوانی، در سال هایی که باید می گفتند و می خندیدند و فعالیت می کردند، توسط روان گردان های توزیع شده در بازار، تبدیل شده بودند به بیماران روانی بستری شده در آسایشگاه های روانی.

شهاب به همه ی آن آدم ها که فکر می کرد دلش می خواست با دست های خودش خرخره ی ناصر را بگیرد و او را خفه کند. بدون آن که به هیچ چیز دیگری فکر کند. بدون آن که به روزهایی فکر کند که با ناصر هم بازی بودند با هم فوتبال می کردند و پوز بچه های محله های دیگر را می زدند. دلش می خواست به هیچ چیز دیگری فکر نکند به جز دست گیر کردن ناصر.

اما ستاره را چه کار می کرد. خاله رقیه را چه کار می کرد. خاله رقیه ای که تمام عمر نان حلال خورده بود و آبرو داری کرده بود. خاله رقیه

ای که سی سال بدون شوهر بچه هایش را به دندان گرفته بود و آنها را بزرگ کرده بود. شهاب واقعا مانده بود چه کار کند. از طرف دیگر اگر ناصر را می گرفت تمام فرضیه های پدرش درست از آب در می آمد و ماجرا همان طور می شد که پدرش پیش بینی کرده بود. آن وقت حتما پدرش با علی به سراغش می آمدند. و هر چه می توانستند لیچار بارش می کردند که « دیدی آبرویمان را بردی. نگفتم وصلت با این خانواده باعث آبروریزی می شود.» و در این صورت غرورش له می شد، ستاره اش خاموش می شد و خاله رقیه در هم می شکست.

بدجور دچار تردید شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند. از طرفی احساس می کرد ناصر هم یک چیزهایی بو برده. یکی دو هفته ای می شد که کمتر می آمد خانه شان. یکی دو باری هم که آمد، خیلی زود

رفت. معلوم بود که فقط برای رد گم کردن می آید. شهاب می دانست که اگر دیر بجنبد مرغ از قفس می پرد اما نمی توانست تصمیم بگیرد. در ته ذهنش علاوه بر همه ی این دلایل ترس همیشگی اش از ناصر هنوز وجود داشت. هیچ وقت نتوانسته بود جلوی ناصر قد علم کند. همیشه سایه ناصر و کارهایش روی سر شهاب سنگینی می کرد و حالا هم همین طور بود. داشت به خودش و ناصر فکر می کرد و متوجه ستاره نبود. ستاره چند دقیقه ای می شد که آمده بود و روبروی شهاب نشسته بود:

\_ کجایی مرد من!

شهاب به خودش آمد و گفت:

\_ هان... تویی... کی تا حالا این جایی؟

ستاره با خنده گفت:



\_ از وقت گل نی. هیچ معلومه به چی فکر می کنی؟

شهاب سرش را خاراند و گفت:

\_ این پرونده خیلی فکرم را مشغول کرده ببخشید.

ستاره با اخم گفت:

\_ قرارمان چی بود؟

شهاب دست هایش را بالا برد و گفت:

\_ تسلیم.

ستاره گفت:

\_ نه می خوام بدونم قرارمان یادت مانده یا نه؟

شهاب گفت:

— قرار بود مسائل کاری رو به خانه نیارم.

ستاره گفت:

— آ بارک الله پسر خوب. خب شام می خوری یا چای بیارم؟

شهاب جواب داد:

— هر کدوم رو که دوست داری.

ستاره با شیطنت گفت:

— شام رو که هنوز آماده نکردی پس مجبوریم چای بخوریم.

شهاب با نوک انگشتانش لپ ستاره را گرفت و گفت:

— ای شیطون بلا پس پیر دو تا چای دبش قند پهلو بریز بیار بخوریم،

شام هم خدا بزرگه.

ستاره گفت:

\_ ای به چشم دلبر کم.

ستاره رفت به سمت آشپزخانه و شهاب را با ذهن مشغولش تنها گذاشت.

شهاب تصمیم گرفت موضوع ناصر را با ستاره در میان بگذارد و او را آماده ی شرایط جدید بکند. ابتدا تصمیم گرفت وقتی ستاره چای آورد موضوع را مطرح کند. بعد فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. تصمیم گرفت فردا همین طور که برای مطمئن شدن از محل زندگی ناصر می خواست سری به ویلای او در شمال بزند، ستاره را هم ببرد و توی راه آرام آرام موضوع را به او بگوید. فکر دوش را پسندید و آماده شد تا هنگام چای خوردن موضوع سفر یک روزه شان به بابلسر را با ستاره در میان بگذارد.

ستاره سینی چای را آورد و گرفت جلوی شهاب:

\_ بفرمایید آقا.

آن قدر با ناز این جمله را گفت که شهاب همه خستگی اش در آمد و

در جواب گفت:

\_ مرسی عشق من.

و مثل تمام سال های گذشته زل زد به چشم های عسلی ستاره...

می خواست بوسه ای از لب های آتشین همسرش بگیرد که صدای

زنگ در بلند شد.

ستاره پرسید:

\_ یعنی کی می تونه باشه این موقع شب.

شهاب گفت:

\_ نمی دونم.

آیفون را برداشت و گفت:

\_ کیه... آه تویی... بیا تو... باشه.

آیفون را گذاشت و به ستاره گفت:

\_ ناصره.

ستاره گفت:

\_ داره میاد تو؟

شهاب جواب داد:

\_ نه... میگه عجله داره.

ستاره گفت:

\_ خب چکار داره؟

شهاب حرکت کرد به سمت در حال و گفت:

\_ نمی دونم می رم ببینم چی می خواد.

ستاره شانه هایش را بالا انداخت و سینی خالی چای را برداشت و به آشپزخانه برگشت.

چند دقیقه ای که گذشت شهاب وارد حال شد و گفت:

\_ بیا، یه امشب قصد داشتیم با گل خانم مون بریم شام بخوریم، این هم نشد.

ستاره با تعجب پرسید:

\_ اه... چطور؟

شهاب جواب داد:

\_ هیچی، خان داداش تون پیاده مون کرد.

ستاره پرسید:

\_ یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی می گی. ناصر چی می

خواست؟

شهاب گفت:

\_ ماشین رو می خواست.

ستاره پرسید:

\_ ماشین... برا چی؟

شهاب جواب داد:

\_ می گفت می خواد مادرت رو ببره خونه ی خاله سکینه ت.

ستاره با تعجب پرسید:

\_ مطمئنی ناصر بود؟

شهاب با خنده گفت:

\_ آره.

ستاره ادامه داد:

\_ سالش خوب میشه.

شهاب گفت:

\_ چی بگم، بگذریم... جیگر، فردا عصر دارم می رم بابلسر یه کاری دارم. البته می خواستم صبح برم که بی وسیله شدم. ناصر گفت طرف های ظهر ماشین رو برمی گردونه. دلم می خواد تو هم باهام بیای. هم فاله هم تماشا.

ستاره با خنده گفت:

\_ من که از خدومه چی از این بهتر.



بعد پرسید:

\_ حالا شام رو چه کار کنیم؟

شهاب با خنده گفت:

\_ غذای اعیانی همیشگی رو می خوریم. شما کدوم منو رو دوست

دارید سر کار خانم.

املت، عسلی یا نیم رو؟

ستاره با خنده جواب داد:

\_ من که هر چی بگم تو کار خودت رو می کنی پس هر چی دوست

داری سر آشپز محترم.

شهاب حرکت کرد سمت آشپزخانه و گفت:

— قربون مشتری چیز فهم. تا میز شام رو بچینی عسلی مخصوص سر  
آشپز هم آماده شده.

ستاره گفت:

— وای نه... بازم عسلی

شهاب با خنده گفت:

— تقصیر خودته، می خواست چشمت عسلی نباشه. به من چه.

ستاره در جواب گفت:

— کاش چشم میشی بود؛ اون وقت هر شب چلو گردن گوسفند می  
خوردیم.

شهاب با خنده گفت:

\_ ای بلا... باشه این بار فقط به خاطر تو املت درست می کنم ولی فقط همین یک امشب ها.

ستاره پرید هوا و گفت:

\_ وای خدای من... شکرت... باورم نمی شه. ممنون... ممنون.

و بعد بلند بلند زد زیر خنده و شهاب را از همه ی غصه ها و دل نگرانی هایش جدا کرد.

ساعت پنج عصر بود که ناصر زنگ زد به شهاب و گفت:

\_ سلام داداش. ببخشید که بدقولی کردم. راستش یه جایی گیر

افتادم نتونستم ظهر برم دنبال مامان. الان دارم می رم مامان رو بزارم خونه.

شهاب گفت:

\_ اشکالی نداره. ماشین چه قابلی داره.

ناصر گفت:

\_ آقای، عزیزی، فقط یه زحمت دیگه داشتم.

شهاب سعی کرد ناراحتی اش را مخفی نگه دارد:

\_ جانم، امر؟

ناصر گفت:

\_ ببین داداش من باید برم جایی. اگر زحمت نیست ماشین رو میزارم

میدون آب سوئیچ رو هم می زارم همون جا تو دکه ی کامران. زحمت

بردنش با خودت. اوکی؟

شهاب گفت:

\_ چی بگم. ما که به این کارهای نیم بند تو عادت کردیم. اوکی.

ناصر با خنده گفت:

\_ چاکر تیم... زمین خورده تیم با مرام... نیم ساعت دیگه ماشین  
میدون آبه.

عزت زیاد.

شهاب خدا حافظی کرد و بلند شد که برود میدان آب.

ستاره پرسید:

\_ ناصر بود؟

شهاب جواب داد:

\_ آره، ماشین رو گذاشته میدون آب. تا وسایل رو آماده کنی برگشته

م.

ستاره که از صبح دلشوره ی عجیبی داشت به شهاب گفت:

— می خوای بزاری فردا بریم؟

شهاب می دانست که یک لحظه را هم نباید از دست بدهد. اما نمی توانست به ستاره بگوید ماجرا از چه قرار است. می خواست توی راه یا وقتی که برمی گردند اصل ماجرا را با ستاره در میان بگذارد. بنابراین گفت:

— نه عزیز، دلم برای رانندگی توی شب تنگ شده.

ستاره با نگرانی گفت:

— ولی شب خطرناکه.

شهاب سرش را بالا گرفت و گفت:

— ولی نه برای سروان مولایی. برو آماده شو خانوم... شب جاده خلوت

تره. می دونی که من عاشق رانندگی توی شبم.

ستاره دیگر چیزی نگفت و رفت تا شام و چای سفرشان را آماده کند. شهاب هم رفت سراغ ماشین و همان جایی که ناصر گفته بود؛ ماشین را از کامران گرفت و برگشت خانه. به خانه که رسید ستاره وسایل را آماده کرده بود.

شهاب آن‌ها را برداشت و به سمت ماشین به راه افتادند. دم در که رسیدند ستاره دوباره گفت:

\_ کاش فردا می‌رفتیم.

شهاب گفت:

\_ تازه ساعت هفته عزیز. دو سه ساعت دیگه رسیدیم، یعنی نهایتاً

ده شب... تازه می‌شه سر شب. هووم؟

ستاره جواب داد:

\_ آخه دلم شور می زنه.

شهاب خندید و گفت:

\_ نترس شما که فرشته ای و فرشته ها نمی میرند منم که بادمجون

بم هستم و آفت ندارم. ستاره خندید و سوار ماشین شد. شهاب هم

سوار شد و همین طور که می خواست حرکت کند گفت:

\_ بعدشم ما ایمن ترین ماشین دنیا یعنی پراید رو سواریم.

ستاره زد زیر خنده و گفت:

\_ امان از دست تو.

نیم ساعت بعد توی مسیر شمال بودند و همه چیز انگار روزی بود که

داشتند به ماه عسل می رفتند. شهاب رو کرد به ستاره و گفت:

\_ چقدر زود گذشت؛ به همین زودی شدی یک سال.



ستاره گفت:

\_ داره میشه یک سال؛ هنوز پنجاه روز دیگه مونده آقا.

شهاب جواب داد:

\_ حق با توئه؛ ولی واقعا زود گذشت نه؟

ستاره گفت:

-آره واقعا. یادته شب اول تا صبح نخوابیدیم. همین طور پشت پنجره

نشستیم و حرف زدیم.

شهاب گفت:

-آره. راستی چی میگفتیم؟

-باور کن یادم نیست. تو یادته؟

شهاب جواب داد:

-نه والا فقط یادمه تا صبح حرف زدیم.

ستاره گفت:

-پیرمرده یادته چقد صدای قشنگی داشت؟

-آره، منو یاد آقا جونم می انداخت.

-واقعا؟

-آره، آقا جونم خدا بیامرزش من و علی رو خیلی دوست داشت. می

گفت شهاب دلش صاف تره. خدا بیامرزش.

ستاره گفت:

-شهاب کاش سالی یک بار می رفتیم ماه غسل.

شهاب گفت:

- موافقم به شرطی که بهم بگی اون شبی که لب ساحل بودیم چه ترانه ای رو برام خوندی.

- من الان گرسنه ام نمی تونم فکر کنم.

شهاب گفت:

- ای بد جنس باج می خوای؟

- حالا.

شهاب نگاهی به تابلوهای کنار جاده کرد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه می رسیم به یه رستوران خوب. فقط باید قول بدی بعد از شام اون ترانه رو برام بخونی.

ستاره خندید و گفت:

- بستگی به شامی که سرو می شه داره.

شهاب لپ ستاره را کشید و گفت:

-ای شیطون بلا.

بیبست دقیقه بعد توی یک رستوران بین راهی نشسته بودند و چلو گردن می خوردند که دو سه تا جوان با سرو صدای فراوان ریختند توی رستوران و فضای ساکت داخل رستوران را بهم ریختند. یکی از آنها به سمت صندوق رفت و بقیه آمدند دو، سه میز آن طرف تر شهاب و ستاره نشستند و شروع کردند به لوده بازی. شهاب اصلاً تحمل این جور آدم ها را نداشت و ستاره خیلی خوب این موضوع را می دانست. سعی کرد سریع تر غذایش را تمام کند تا بروند. جوان ها همین طور بلند بلند می خندیدند و شوخی های بد می کردند و حرف های نا جور به هم می زدند. شهاب حسابی کلافه شده بود. آمد چیزی

بگویند که ستاره دست های شهاب را گرفت و با نگاهش، ملتسمانه از شهاب خواست چیزی نگوید.

یکی از پسرها انگاره متوجه شده باشد بلند گفت:

-بچه ها یه کم یواش تر مثل این که لیلی و مجنون از حضور ما ناراحتند.

بقیه زدند زیر خنده و گفتند:

-وای!

مسئول رستوران یکی از کارگروهایش را فرستاد و از آنها خواست

کمی یواش تر باشند. یکی از جوان ها فریاد زد:

-دلش نمی خواد ساکت باشه... عشقمونه بگیریم و بخندیم ... مشکلیه؟

یکی دیگر از جوان ها قمه ای را از زیر کاپشن آمریکایی اش بیرون آورد و آن را محکم کوبید روی میز و گفت:

-ما اگر عشقمون بکشه یا یه خانوم محترمی از ما خواهش بکنه ممکنه یواش تر حرف بزنینم.

طرف این را گفت و با چشم های هیزش نگاه ستاره کرد. ستاره سرش را پایین انداخت و به شهاب گفت:

-ول شون کن. توروخدا ول شون کن. فقط بلندشو بریم.

شهاب که ترس را توی چشم های ستاره دید لبخندی زد و گفت:  
-باشه فقط بخاطر تو.

شهاب و ستاره بلند شدند و بی اعتنا به متلک های آن چند جون، پول شام را حساب کردند و از رستوران خارج شدند. شهاب بلافاصله با

یکی از همکارانش تمس گرفت و شماره ی پلاک ماشین آن چند جوان را داد و گفت:

- فوراً به اکیپ میفرستی همه شون رو می گیرید. فردا صبح اول وقت می خوام توی دفترم باشن فهمیدی؟

بعد تلفنش را قطع کرد و گفت:

-حالا بریم.

ستاره لبخند تلخی زد و گفت:

-شهاب کاش پلیس نمی شدی.

شهاب ابروهایش را گره انداخت و گفت:

-آن وقت همه جا پر می شد از آدم های لجنی مثل همین ها که دیدی. بالاخره یه عده ای باید پلیس باشن تا بقیه راحت تر زندگی کنن.

-ولی من میتروسم. می ترسم یه روز تو رو از دست بدم می فهمی؟  
شهاب نگاه کرد به ستاره گفت:

-نگران نباش عزیزم؛ گفتم که بادمجون بم آفت نداره. خب حالا به جای این حرف ها اون ترانه رو برام بخون.

-نه لطفا حسش نیست.

-نشد دیگه . قول دادی.

ستاره گفت:

-باشه یه وقت دیگه .هنوز استرس دارم.



شهاب لحظه ای سکوت کرد وبعد گفت:

- پس بذار ضبط صوت رو روشن کنم ببینم چی میگه. موافقی؟

ستاره گفت:

- فکر خوبیه.

شهاب ضبط صوت ماشین را روشن کرد و رضا صادقی شروع کرد به

خواندن:

«وایسا دنیا، وایسا دنیا من می خوام پیاده شم.»

شهاب گرفت کنار و به ستاره گفت:

- بی زحمت در عقب رو باز کن تا این آقای صادقی پیاده بشه.

ستاره زد زیر خنده و گفت:

- خدا بگم چه کارت کنه شهاب. بریم پسر گنده دیر شد.

-حالا شد. حالا که عسل من خندید می تونیم راه بیفتیم.

ستاره بوسه ای برای شهب فوت کرد و گفت:

-عاشقتم.

شهاب هم بوسه ای برای ستاره فرستاد و جوا داد:

-عزیز می نفس.

شهاب این را گفت و چشم دوخت به جاده ای که می رفت به سمت

بابلسر و ویلای ناصر.

صدای ضبط صوت ماشین را بلند کرد و همراه آهنگ شروع به

خواندن کرد:

«مشکی رنگ عشقه، مژ رنگ چشای مهربونت»

همین طور که با آهنگ دم گرفته بود، چرخید و به چشم های عسلی

ستاره نگاه کرد. ستاره لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-مراقب جلوت باش آقای رنگ عشقه.

شهاب نگاهی به تاریکی جاده کرد و دوباره زل زد به صورت گرد

ستاره که هنوز داشت با همان لبخند نگاهش می کرد و گفت:

-تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است.

یک لحظه شیطان رفت توی جلدش که بگوید « مرده شوی نگاه تو،

این چ نگاه کردن است » اما دلش نیامد و ادامه داد:

-ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است.

ستاره دست های شهاب را که دراز شد بود تا لپش را بگیرد ، با آن

انگشت های استخوانی و لطیفش گرفت و به چشم های شهاب زل

زد. برای لحظاتی زمان و مکان محو شدند و سکوت همه جا را فرا

گرفت.

صورت شهاب و ستاره داشت به هم میرسید که فضای روبرو را نور بزرگی احاطه کرد. شهاب فرمان ماشین را به

راست چرخاند. و سعی کرد خودش را از مسیر تریلی روبرو کنار

بکشد. تریلی بوق می زد و نزدیک می شد. ستاره خشکش زده بود و

وحشت زده ه روبرو نگاه می کرد. چرخ های ماشین روی حاشیه شنی

جاده بالا و پایین می شدند؛ تریلی به سرعت از کنارشان گذشت. باد

حاصل از عبور تریلی تکان های شدیدی به ماشین داد و چیزی

نمانده بود پراید شهاب را چپ کند. شهاب آرام فرمان را به چپ

چرخاند و ماشین در جاده ی آسفالت قرار گرفت و همه جا دوباره

آرام شد و تاریک. تا چند لحظه هیچ کدام حرفی نمی زدند. شهاب

چند صد متر بعد کنار گرفت. ماشین را نگه داشت و تازه آن جا بود

که توانست بگوید:

-اووه ... به خیر گذشت ها.

و ستاره هم تازه آنجا بود که زبانش باز شد و گفت:

-وای خدا ... چی شد یک دفعه.

شهاب جواب داد:

-نمی دونم فکر کنم ندیدمون ... شاید هم ما رفته بودیم توی لاین

اون ور.

ستاره با کلافگی گفت:

-حالا چرا اون مردک سرعتش رو کم نمی کرد.

شهاب گفت:

-ماشین سنگین هست دیگه. فوقش میزد بهمن بیمه خسارتش رو

می داد.

ستاره گفت:

-همین؟ چون بیمه دیه رو می ده باید بیاد به قصد کشتن. شهاب با

ناراحتی جواب داد:

-بعضی ها این طوری هستند دیگه.

ستاره گفت:

-قربون خدا برم که همه جور بنده ای داره.

شهاب چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

-خب راه بیفتیم دیگه؟

ستاره که سعی می کرد نگرانی اش را فراموش کند، جواب داد:

-بریم ولی احتیاط کن لطفا.

شهاب خندید و گفت:

-اگه اون چشمای بلات گذاشت چشم.

این را گفت و راه افتاد. همه جا تاریک بود و تنها چیزی که دیده می شد چند متر جلوی ماشین بود که به زور چراغ های ماشین روشن می شد. ستاره کلافه گفت:

-بعضی وقت ها واقعاً گیر می دی ها. خب می گذاشتی فردا روز روشن می اومدیم دیگه.

شهاب که فضا را مناسب می دید ، گفت:  
-دیر می شد.

ستاره با تعجب پرسید:  
-چی دیر می شد؟

شهاب دچار تردید شد که باید موضوع ناصر را به ستاره بگوید یا نه .  
ستاره دوباره پرسید:

-گجایی؟

شهاب به خود آمد و گفت:

چی گفتی؟

ستاره اخم کرد:

-اگه نمی خوای جواب بدی خب نده دیگه چرا خودت رو میزنی به نفهمی.

شهاب گه چاره ای جز گفتن دلیل اصلی سفر شمال شان نمی دید آرام گفت:

-راستش داریم می ریم ویلای ناصر.

ستاره متعجب پرسید:

-ویلای کی؟

شهاب گفت:

-ویلای ناصر.



ستاره گفت:

-کدوم ناصر.

شهاب کش دار گفت:

-آقای ناصر بی کله ... داداش سرکار خانم.

ستاره خندید و گفت:

-بی مزه ... شوخی یخی بود.

شهاب جواب داد:

شوخی نمی کنم وقتی رسیدیم خودت می فهمی.

ستاره نگاهش را چرخاند سمت پنجره کنارش و گفت:

-برو بابا ... ناصر گورش کجا بود که کفن داشته باشه.

شها با خودش فکر کرد ستاره حق دارد باور نکند. خودش هم اولش

باورش نمی شد. بعد زیر لب گفت:

-کاش همین طور بود.

ستاره نگران شد و پرسید:

-شهاب تو چیزی میدونی که من نمی دونم؟

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

-ناصر...

و دوباره سکوت کرد. ستاره با دلهره گفت:

-ناصر چی ... جون به لبم کردی بگو دیگه.

شهاب همه ی جراتش را جمع کرد و گفت:

-ناصر افتاده توی کار خلاف.

ستاره نا باورانه گفت:

-دروغ میگی.

شهاب جواب داد:

-کاش دروغ بود.

ستاره با اندوه پرسید:

-چه جور خلافی؟

شهاب نگاهی به چشم های غم زده ستاره کرد و گفت:

-متسفانه همه جور خلافی. از پخش مواد بگیر تا قاچاق کالا و ...

سکوت کرد و اجازه داد ستاره دقایقی را با خودش تنها باشد. لحظات

می گذشتند و دقیقه به دقیقه به بابلسر نزدیک تر می شدند. رسیده

بودند به جایی از مسیر که شیب ملایمی داشت و چند پیچ خطرناک.

ستاره مات و مبهوت بیرون را نگاه می کرد و به جملات شهاب فکر

می کرد «ناصر افتاده تو کار خلاف ... از پخش مواد تا قاچاق کالا و ...»

با خودش می گفت:

«حتما خلاف های دیگه هم هست. شهاب رو خوب می شناسم نمی

خواد همه رو بهم بگه.»

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد رو کرد به شهاب و پرسید:

-تو از کجا خبردار شدی؟

شهاب تازه رسیده بود به نکته اصلی. رسیده بود به همان دو راهی

تردید. کمی این پا و آن پا کرد و جواب داد:

-راستش مسئول پرونده ش هستم.

این را گفت و آهی کشید. ستاره انگار روح دیده باشد یخ کرد و گفت:

-نه؛ این چه حرفیه.

بعد با دست راست دست ستاره را گرفت و گفت:

-آوردمت که با هم حرف بزنیم ... که بهم کمک کنی تصمیم درست

رو بگیرم.

بعد از چن لحظه سکوت ادامه داد:

-نمی دونم باید چیکار کنم ستاره. تو بگو من چه کار کنم.

ماشین افتاده بود توی شیب جاده و لحظه به لحظه بر سرعتش

افزوده می شد. ستاره آن قدر گیج شده بود که نمی دانست چه باید

بگوید. یک طرف برادرش بود و از او مهم تر مادرش که حتما دق می

کرد و آن طرف شوهرش، عشقش و آینده شان. و از همه این ها مهم

تر جوانان بیچاره ای که ناصر بدبخت شان می کرد. ستاره زیر لب

آهی کشید و گفت:

-کاش مرده بودم و این روز رو نمی دیدم.

شهاب با ناراحتی فریاد زد:

-این چه حرفیه می زنی. اصلا تقصیر من بود که این موضوع رو به تو

گفتم . فردا می رم پرونده رو تحویل می دم به یکی دیگه.

ستاره درمانده گفت:

-چه فرقی می کنه. مهم اینه که ناصر هممون رو بیچاره کرد.

شهاب سکوت کرد و به روبرو خیره شد و تازه متوجه سرعت بالای

ماشین شد. عقربه کیلومتر صد و پانزده را نشان می داد و تابلوی کنار

جاده می گفت که دارند به پیچ خطرناکی نزدیک می شوند. شهاب

پایش را از روی پدال گاز برداشت ، گذاشت روی ترمز و آرام فشار

داداما اتفاقی نیفتاد و ماشین همانطور با سرعت به راهش ادامه داد.

شهاب یکی دوبار دیگر پایش را روی پدال ترمز گذاشت، اما هیچ

اتفاق تازه ای نیفتاد . ستاره که متوجه شده بود اتفاقی دارد می افتد

با ترس پرسید:

-چی شده شهاب چرا انقدر تند می ری؟

شهاب با صدای لرزان گفت:

- ترمز ...

ستاره آمد پیرسد «ترمز چی؟» که ماشین رسید به پیچ و شهاب مجبور شد با همان سرعت بپیچد. شهاب سعی کرد ماشین را در جاده نگه دارد اما سرعت ماشین بالا بود. اگر سریع فرمان را می پیچید حتما ماشین چپ می شد. شهاب نمی دانست چه کار باید بکند. یک لحظه به ستاره نگاه کرد. ستاره وحشت زده مچاله شده بود توی صندلی و زل زده بود به جاده. شهاب نگاهش را به جلو برگرداند.

درختی تنومند روبرویشان ایستاده بود. به ناچار فرمان را چرخاند و دیگر هیچ چیز نفهمید.

شهاب چشم که باز کرد روی تخت بیمارستان بود. دست و پای راستش توی گچ بودند و سرش هم باند پیچی شده بود. خواست

بچرخد و اطرافش را نگاه کند دید نمی تواند. گردنش را فیکس کرده بودند و شهاب نمی توانست آن را تکان بدهد. به شدت احساس تشنگی می کرد. سعی کرد بگوید آب، شاید کسی صدایش را بشنود اما آن قدر گلویش خشک بود که صدایش در نمی آمد. چند دقیقه ای همان طور سپری شد تا اینکه پرستاری وارد اتاق شد و آمد که سوزنی را به سرم شهاب تزریق کند. در همان لحظه متوجه شد شهاب به هوش آمده. با خوش حالی گفت:

-بالاخره به هوش اومدی. خداروشکر.

چند لحظه بعد اطراف تخت شهاب را دکترها و پرستارها احاطه کرده بودند. هر کدام چیزی را چک می کردند و جایی از بدن شهاب را معاینه می کردند. دست آخر چند جرعه آب ریختند توی گلوی شهاب و شهاب با نوشیدن آب توانست بپرسد:



-من کجام؟

دکتری جواب داد:

-شما توی بیمارستان بابل هستید.

شهاب گفت:

-همسرم؛ همسرم کجاست؟

دکترها نگاه هم کردند و همان دکتر اولی جواب داد:

-اون حالش خوبه ... توی بخش زنان بستریه.

شهاب گفت:

-می خوام ببینمش.

-انشالله بعدا ... الان باید خوب استراحت کنی تا زودتر خوب بشی.

شهاب جواب داد:

-نه آقای دکتر. من می خوام همرم رو ببینم.

دکتر اشاره ای به یکی از پرستاران کرد. پرستار سوزنی را تزریق کرد  
توی سرم شهاب و شهاب همین طور که می گفت «آقای دکتر من می  
خوام همسرم رو ببینم ... ستاره ... ستاره» به خواب رفت.

شهاب ، بیدار که شد دوباره خودش بود و اتاق تنها. هم اتاقی دیگری  
در آن جا نبود با اینکه دو تخت دیگر در اتاق وجود داشت. به در اتاق  
که نگاه کرد از پشت شیشه بالای در، سربازی را دید که دارد به داخل  
اتاق نگاه می کند. سرباز نگاهی به داخل کرد و چرخید و همان جا  
ایستاد. شهاب با خودش فکر کرد حتما به خاطر امنیت خودم برای  
اتاقم مامور گذاشته اند. دلش شور ستاره را می زد. همه اش چشم  
انتظار بود تا کسی وارد شود تا از او حال ستاره را بپرسد. لحظه ها به  
کندی می گذشت. هر چه منتظر ماند کسی وارد اتاق نشد. چشم های  
شهاب دوباره سنگین شدند و به خواب رفت. ستاره داشت نگاهش

می کرد. با همان چشم های عسلی و همان لبخند همیشگی. در خی  
تنومند به آنها نزدیک می شد شهاب فرمان را چرخاند و ... از شدت  
درد بیدار شد و فریاد زد. پرستاری دوید توی اتاق، پای گچ گرفته ی  
شهاب را برگرداند جای اولش و گفت:

-سعی کن تکون نخوری چند جای پات شکسته، نباید اون رو تکون  
بدی

شهاب که از درد به خودش می پیچید گفت:

-زنم ... می خوام ببینمش.

پرستار گفت:

-فعلا نمی شه. خوب استراحت کن تا زودتر خوب بشی؛ بعد بتونی

بری دیدن همسرت؛ باشه؟

شهاب آرام گفت:

-باشه.

دو هفته گذشت. شهاب حالش بهتر شده بود و حالا می توانست روی پایش بایستد. گردنش هم وضعیت بهتری پیدا کرده بود و می شد آن را به چپ و راست چرخاند. در تمام آن دو هفته هرچه شهاب اصرار می کرد تا به دیدن ستاره برود یا ستاره را به دیدن او بیاورند بی فایده بود.

صبح روز شانزدهم سرهنگ خلیلی به همراه دو مامور دیگر وارد اتاق شدند و سلام و احوال پرسی سردی کردند. سرهنگ از دکتر پرسید:

-حالا می تونیم منتقلش کنیم؟

دکتر با سر اشاره کرد که بله.

سرهنگ رو کرد به شهاب و گفت:

-آقای شهاب مولایی شما به جرم حمل مواد مخدر بازداشتی.

بعد رو کرد به دو مامور دیگر و گفت:

-ببریدش.

شهاب مات و مبهوت نگاهشان کرد. حتما اشتباه شده بود. با خنده ی

تلخی گفت:

-ببخشید قربان چی فرمودید؟

یکی از ماموران گفت:

-فرمودند شما به حمل مواد مخدر بازداشتی.

-حتما اشتباه شده من خودم افسر دایره مواد مخدر شهر ...

سرهنگ خلیلی پرید توی حرف شهاب و گفت:

-پرونده ات رو مطالعه کرده م جناب مولایی ... گناه خودی ها از بقیه

بیشتره ... امثال شما آبروی این لباس رو می برند.

شهاب بهت زده گفت:

-ولی حتما اشتباهی شده.

سرهنگ با عصبانیت گفت:

-ببریدش آقا.

شهاب بی خبر از همه چیز و همه جا گفت:

پس لا اقل اجازه بدید اول همسر رو ببینم.

سرهنگ نگاهی به دکتر کرد و چند لحظه بعد گفت:

-فعلا نمی شه .... اول باید بریم چند تا سوال رو جواب بدی. بعد اگه

همکاری کردی می تونی همسرت رو هم ببینی.

شهاب گفت:

-ولی...

یکی از مامورین با تشر گفت:

-ولی بی ولی. پپر روی این ویلچر که وقت نداریم.

تمام طول راه شهاب به ستاره فکر می کرد. با خودش گفت:

«نکنه بلایی سرش آمده باشد ... خدایا خودت کمک کن.»

شهاب را به بازداشت گاه منتقل کردند و آن جا مورد بازجویی قرار

گرفت. شهاب هرچه می گفت ن بی گناهم فایه ای نداشت. همه ی

فکر شهاب متوجه ستاره بود. دست آخر گفت:

-تنها در صورتی حرف می زنم که زخم را ملاقات کنم.

یک ساعت بعد سرهنگ خلیلی روی صندلی، جلوی شهاب نشست و

گفت:

-تو در موقعیتی نیستی که بخوای شرط و شروط بگذاری ولی به

خاطر سوابق خوبی که توی پرونده ی کاری ت داشتی و به خاطر

موقعیت ویژه همسرت من الان این جا هستم.

شهاب گوش های داغ شده اش را گرفت و پرسید:

-موقعیت ویژه ... چه بلایی سر همسرم آمده؟

سرهنگ با خونسردی گفت:

-مرگ و زندگی دست خداست. همسرت بر اثر ضربه ای که به سرش

وارد شده به کما رفته و هنوز به هوش ...

شهاب دیگر هیچ صدایی را نمی شنید. سرهنگ خلیلی، سرباز کنار

در، دیوارهای اتاق، همه و همه شروع به چرخیدن کردند و آن قدر

چرخیدند و چرخیدند و چرخیدند که شهاب از هوش رفت.

تا دو روز شهاب توی شک بود و اصلا متوجه اطرافش نبود. دکتر از

بازجویان خواسته بود چند روزی شهاب را به حال خودش بگذارند تا

بتواند با قضیه همسرش کنار بیاید. حسی به شهاب میگفت ستاره

دیگر هرگز چشم هایش را باز نمی کند.دیگر هیچ چیز برای شهاب

مهم نبود. بازجو از هم دست های شهاب می پرسید و از این که بنا



بوده محموله را کجا تحویل بدهد. و شهاب به ستاره فکر می کرد؛ به درخت تنومندی که نزدیک می شد و صدای جیغ ستاره همه بدنش را به لرزه می اندات.

شهاب را به زندان موقت منتقل کردند و پرونده اش را باز گذاشتند تا مدتی بگذرد و حال متهم بهتر شود. شهاب تمام مدت زل زده بود به چشم هی عسلی ستاره و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کرد.

دو هفته می گذشت و شهاب آن قدر گیج شده بود که نمی توانست ذهنش را جمع و جور کند. اتفاقات جدا جدا از ذهنش عبور می کرد و شهاب نمی توانست آن ها را به هم ربط بدهد. همه ی وجودش نگران ستاره بود. احساس می کرد دیگر هیچ وقت ستاره اش را نمی بیند. در همین بین، یک روز یکی از زندانیان به شهاب نزدیک شد. او را به گوشه ای کشید و یک تکه کاغذ گذاشت توی دست شهاب و گفت:

-این از طرف اردشیر خانه.

بعد برای رد گم کنی کشیده ای خواباند زیر گوش شهاب و بلند گفت:

-یه بار دیگه پر رویی کنی پخ پخ ... فهمیدی؟

شهاب چیزی نگفت و برگشت به سلولش. کاغذ توی دستش را باز

کرد و شروع کرد به خواندن:

«جناب سروان شهاب مولایی، رفیق قدیمی، نباید می افتادی دنبال

من؛ حالا کاری ست که شده؛ بهتره عاقل باشی و کار رو از این خراب

تر نکنی. یادت باش اگه مگی اون مواد مال تو بوده خیلی بد میشه. تو

که دلت نمی خواد بلایی سر خانواده ت بیاد می خوی؟ ستاره حالش

خو نیست. اگه بلایی سرش بیاد خودم می کشمت.»

شهاب تازه توانست ماجرا ها را هم ربط دهد و بفهمد قضیه چیست.

او به ناصر نزدیک شده بود و ناصر موضوع را فهمیده بود؛ پس ماشین

شهاب را گرفت و توی آن مواد مخدر جاسازی کرد. تنها چیزی که

نمی فهمید خراب شدن پدال ترمز ماشینش بود. با خودش گفت:

«کاش ستاره رو با خود نبرده بودم. چطور متوجه نقشه ی ناصر

نشدم. آخه چرا این قدر ناشی بازی در آوردم. اگه یه ذره حواسم رو

جمع کرده بودم الان ستاره سالم بود.»

شهاب همان جا روی تخت دراز کشید و به گذشته فکر کرد. به روز

هایی که با ستاره داشت. خاطرات شان را یکی یکی مرور کرد و با هر

خاطره اشکی چکید روی گونه هایش. دلش می خواست زمان به عقب

برگردد تا او به حرف ستاره گوش کند و خانه بمانند. با خودش گفت:

«لعنت به من ... چقدر گفت دلم شور می زنه... چقدر گفت بذاریم

فردا بریم ... چرا حرفش رو گوش نکردم... چرا ... چرا...»

وبغضش ترکید و زار زار گریه کرد. آن قدر گریه کرد تا همان جا به خواب رفت و در خواب ستاره را دید؛ با آن چشم های عسلی اش زل زده بود به شهاب. با خوش حالی پرسید:

-خوبی؟

ستاره با اندوه جواب داد:

-نه. دلم برات تنگ شده.

شهاب گفت:

-منم دلم برات تنگ شده عزیزم.

ستاره اخم کرد و گفت:

-دروغ می گی .... اگه دلت برام تنگ شده بود می اومدی دیدنم.

ستاره این را گفت، برگشت و دور شد. شهاب شروع کرد به فریاد

زدن و دنبال ستاره دویدن.

-نه ستاره، نرو، ستاره، نرو، نرو...

هرچه می‌دوید از ستاره دورتر می‌شد. یک دفعه صورتش خیس شد

و از جا پرید. هم سلولی‌هایش دورش جمع شده بودند.

نگران پرسید:

-چی شده؟

یکی از هم سلولی‌هایش گفت:

-حالت خوبه؟ داشتی کابوس می‌دید... همه‌اش می‌گفتی «نه...»

نه... نرو... نرو...»

شهاب ولو شد روی تخت و چشم‌هایش را بست تا نفسش جا بیاید.

یکی دو دقیقه نگذشته بود که بلندگوی راهرو صدا زد:

«شهاب مولایی دفتر زندان.»

بی حال بلند شد و راه افتاد به سمت دفتر زندان. توی دفتر که رسید از چیزی که می دید نزدیک بود شاخ در بیاورد. روبروی رئیس زندان، علی نشسته بود و داشت با ناخن هایش ور می رفت. با دیدن شهاب بلند شد و سلام کرد. شهاب برای لحظه ای همه چیز فراموش کرد؛ خودش را در آغوش علی انداخت و بی اختیار گریه کرد. دو سه دقیقه بعد، رئیس زندان از شهاب و علی خواست بنشینند. بعد رو کرد به علی و گفت:

-جناب سرهنگ می دونید که این کار خلاف قوانین زندانه. اما به خاطر گل روی شما پنج دقیقه فرصت می دم. فقط لطفا بیشتر نشه علی تشکر کرد و قول داد پنج دقیقه بیشتر طول نکشد. رئیس زندان اتاق را ترک کرد و علی و شهاب را تنها گذاشت. علی دست هایش را بهم مالید و گفت:

- زخم هات چطوره؟

شهاب لبخند تلخی زد و پرسید:

مامان چطوره؟ بابا. مرضیه.

علی جواب داد:

- همه خوبند. یعنی سعی می کنند خوب باشند.

بعد خیره شد به چشم های شهاب و گفت:

- چقدر گفتیم بیخیال ستاره و خانواده ش بشو.

شهاب بی حوصله جواب داد:

- ول کن جون داداش. چوب توی گذشته تاب نده.

علی با عصبانیت گفت:

- همین کارها رو کردی که الان این جایی. که الان مامانت یک

چشمش اشکه یکیش خون. همین کارها رو کردی که الان بابا ...

این را گفت و سکوت کرد. شهاب با نگرانی پرسید:

-بابا چی؟ طوریش شده؟

علی گفت:

-این روزها اون قدر حواس پرت شده که دیروز نزدیک بوده یه

موتوری زیرش بگیره.

شهاب یادش به نامه ناصر افتاد:

«اگه نگی اون مواد مال تو بوده خیلی بد میشه. تو که دلت نمی خواد

بلائی سر خانواده ات بیاد.»

شهاب با صدای علی به خودش آمد:

-حواست کجاست؟

شهاب گفت:

-هان ... هیچی ... همین جام.



علی بلند شد ایستاد و گفت:

-وقت مون تومه ... شاید نباید الان این رو بهت بگم ولی بابا ازم خواسته.

علی این را گفت و شناسنامه ای را از توی جیبش بیرون آورد و گرفت جلوی صورت شهاب . شناسنامه ای المثنی بود. شهاب پرسید:  
-این چیه؟

علی زل زد به چشم های شهاب وگفت:

-شناسنامه جدید باباست.

بعد صفحه دوم شناسنامه را گرفت جلوی شهاب و ادامه داد:

-اسمت رو از توی شناسنام ش برداشته. می گه من دیگه پسری به اسم شهاب ندارم. علی شناسنامه را توی جیب کاپشن اش گذاشت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. شهاب گیج و مبهوت نشست روی

صندلی و سعی کرد افکارش را جمع و جور کند؛ اما نتوانست. همه چیز دور سرش می چرخید و اصلا حال و روز خودش را نمی فهمید. به کمک سرباز آسایشگاه برگشت توی بند و خودش را انداخت روی تخت. انگار دنیا همه توانش را به کار بسته بود تا او را ویران کند. ستاره، تنها دلیل زندگی اش روی تخت بیمارستان افتاده بود و او به جرم حمل مواد مخدر این جا توی بازداشت گاه بود؛ به جای آن که کنار همسرش باشد و کمک کند تا او به زندگی برگردد. و همه این آتش ها از گور ناصر بلند می شد. ناصر همه چیز او را گرفته بود. همسرش، کارش، خانواده اش، حتی هویتش را. و بعد هم تهدید کرده بود که اگر حمل مواد را گردن نگیرد خانواده اش را می کشد. خانواده ای که حالا رسماً او را طرد کرده بود و علناً اعلام کرده بود که دیگر پسری به نام شهاب ندارند.

آن قدر اتفاقات پیش آمده سنگین و ناگهانی بود که نمی دانست به کدام یک از آن ها باید فکر کند. تنها چیز مهم ستاره بود که داشت روی تخت بیمارستان با مرگ مبارزه می کند و چشم انتظار شوهرش بود. او نمی توانست برود و از این همه ناتوانی دوباره بغضش ترکید و هق هق اش به هوا بلند شد.

شب توی تخت دراز کشیده بود و به جلسه بازپرسی فردا فکر می کرد. فردا یا باید به گناه نکرده اعتراف می کرد و یا منتظر از بین رفتن خانواده اش می شد. با خودش فکر می کرد:

«اگر اعتراف کنم همه آبروی حرفه ایم میره و شغلم رو از دست می دم؛ همه ی گفته های پدرم درست از آب در می آد و از طرفی معلوم نیست تا چه مدت زندانی ام کنند. اون وقت ستاره چی میشه.»

بعد با نگرانی از خودش پرسید: « یعنی حالش خوبه؛ خداا خودت کمکش کن. خدایا خودت می دونی که نفس من به نفس ستاره بنده. خودت میدونی که اگه تا این جا دوام آوردم به عشق ستاره بوده. خدایا این عشقو از من نگیر. »

دوباره یادش به شب تصادف افتاد و اشک توی چشم هایش حلقه شد. قلبش به شماره افتاد و احساس کرد نمی تواند نفس بکشد. بلند شد توی تخت نشست و چند نفس عمیق کشید. کمی حالش بهتر شد. دوباره به فکر فرو رفت. به خودش گفت: « اگر بلایی سر خانواده م آورد چی؟ »

بعد زیر لب غرید:

« خانواده ... خانواده کجا بوده. اون ها که مثل تفاله من رو انداختن

بیرون. برادر دوقلوم آمده زل زده توی چشم هام و میگه اسمت رو از

توی شناسنامه بابا خط زدیم ... آخ روزگار.»

دوباره چشم هایش خیس شد و بغض گلوش را گرفت. آرام آرام

شروع کرد به گریه کردن. کمی که حالش بهتر شد تصمیم گرفت فردا

هیچ چیز را گردن نگیرد و بگوید که همه آتش ها از گور ناصر بلند

می شود و فریاد بزند که ناصر همان اردشیر خان است. دلش می

خواست برای یک بار هم که شده خودش را از شر ناصر خلاص کند.

دلش می خواست برای یک بار هم که شده بر ترسش غلبه کند و رو

در روی ناصر بایستد با تحکم به خودش گفت: «همین کا رو می کنم.»

آن قدر مصمم بود که دلش می خواست همین الان جلسه باشد و

فریاد بزند و حقیقت را برملا کند. اما الان ساعت دو نیمه شب بود و

باید تا فردا صبح صبر می کرد. این بود که سعی کرد بخواهد تا زمان زودتر بگذرد.

جلسه بازپرسی که شروع شد، شهاب سر چرخاند پشت سر. هیچ کس نبود. تنها حاضران در جلسه افسر بازپرس بود و سربازی که بالای سر شهاب ایستاده بود. افسر گفت:

-خب آقای مولایی چیز جدیدی داری برای ارائه یا دوباره می خواهی همون حرفای قبلی رو تکرار کنی؟

شهاب آماده شد تا همه چیز را بگوید و خودش را خلاص کند. برای لحظه ای چشم هایش را بست تا آماده حرف زدن بشود.

خیالش رفت به روزی که تبرئه شده دارد توی خیابان می رود.

ماشینی به سرعت کنارش ترمز می زند، جنازه زنی را پرت می کند بیرون و قبل از آن که شهاب بتواند حرکتی بکند از محل دور می

شود. شهاب آرام به جنازه نزدیک می شود و سعی می کند صور جنازه را ببیند. چشمش به صورت جنازه که می افتد خشکش می زند. صورت له شده مادرش است که جای چن چاقو چیز زیادی از لب هایش را باقی نگذاشته.

جیغ زد و چشم هایش را باز کرد. بازپرس با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

شهاب درخواست یک لیوان آب کرد. بعد از خوردن لیوان آب رو کرد به افسر و گفت:

-اون مواد مال خودم بود.

بازپرس لبخندی زد و گفت:

-حالا داری سر عقل میای خب ادامه بده.

شهاب گفت:

-همین.

باز پرس گفت:

-نه دیگه، نشد. هنوز کلی حرف نگفته مونده.

شهاب جواب داد:

-من حرف دیگه ای ندارم

باز پرس گفت:

-ولی من می خوام بدونم این مواد رو از کجا آوردی؟ به کی می

خواستی تحویل بدی. هم دست هات کیا بودن. توی همکاریات کس

دیگه ای هم بوده که کمکت کنه یا نه؟

شهاب در مقابل همه این سوالات تنها جملاتی که گفت این بود که

همه ی آن مواد را ذره ذره توی طول خدمت کش رفته بود و می

خواسته ببرد شمال تا بعد سر فرصت رابطی پیدا کند و آب شان کند.



توضیحات شهاب چندان بازپرس را قانع نکرد؛ اما شهاب دیگر هیچی چیزی نگفت. نه آن روز و نه روز های دیگر. به ناچار پرونده به دادگاه فرستاده شد و طبق مدارک موجود شهاب مولایی به 15 سال زندان و انفصال دائم از خدمت محکوم شد.

روز های بی کسی و تنهایی شهاب شروع شد. شهاب باید به دور از ستاره اش میان آدم هایی که یک عمر دنبال شان کرده و گرفته بودشان، پانزده سال از سال های جوانی اش را می گذراند آن قدر برایش سنگین بود که حتی دیگر نمی توانست گریه کند. صبح تا شب توی سلولش می نشست و زل می زد به میله های سلول. بدون آن که حرفی بزند. هم سلولی هایش اسمش را گذاشته بودند آقای خاموش. تنها شانسی که آورده بود این بود که هیچ کس نمی دانست شهاب یک روز پلیس بوده. این بزرگترین خوش شانسی ماه های

اخیرش بود. هیچ یک از زندانیان آقای خاموش را نمی شناختند. پس کاری به کارش نداشتند و انگار نه انگار که یک زندانی به نام شهاب مولایی هست که هر روز تا غروب گوشه ای می نشیند و زل می زند به میله های زندان.

شهاب دست های سد و بی روح ستاره را توی دست هایش گرفته بود و روبرویش زانو زده بود. مثل همیشه زل زده بود به چشم های عسلی ستاره تا وجودش گرم بشود. اما نگاه ستاره آن قدر سرد بود که شهاب احساس کرد دارد می لرزد. با درماندگی گفت:

-ستاره جان چرا این قدر سردی؟

ستاره ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

-به خاطر بی وفائی توئه. می دونی چند وقته منتظرتم؟

شهاب گفت:

-به خدا نمی تونم پیام. نمی دارن پیام.

ستاره به سردی گفت:

-دروغ می گی. بگو دیگه دوستم نداری.

این را گفت. دست هایش را از توی دست های شهاب کشید و دور شد. شهاب خواست بلند شود و دنبال ستاره اش بدود و نگذارد از او دور شود اما نتوانست. توان بلند شدن نداشت. دهانش قفل شده بود. حتی نمی توانست اسم ستاره را فریاد بزند. همان جا می نشست و دور شدن ستاره را نظاره می کرد.

این کابوس هر شب شهاب بود. تا چشم هایش سنگین می شد و خوابش می رفت ستاره بود و نگاه های سردش. در تمام طول روز هم شهب هم چنان گوشه ای می نشست و زل می زد به میله های سلول. آن قدر غذا نخورده بود که حسابی ضعیف شده بود. دکتر زندان

حالش را خطرناک اعلام کرد و از رئیس زندان خواست برای چند ساعت هم که شده اجازه بدهد که شهاب برود به دیدن ستاره. وقتی مسئول بخش به شهاب گفت که مرخصی ات داده اند تا بروی همسرت را ببینی، باورش نمی شد. به یک باره آن قدر انرژی گرفت که همه را متعجب کرد. فوراً بلند شد به حمام رفت؛ ریش و سبیل های بلندش را تراشید و برگشت. وارد سلول که شد با همه خوش و بش کرد و پرید روی تختش. قرار ملاقات فردا بود. شهاب بی صبرانه منتظر فردا و دیدار دوباره ی عشقش بود. آن قدر سر کیف آمده بود که شروع کرد بلند بلند آواز خواندن:

« امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام / حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام / خواب است و بیدارش کنید / مست است و هشیارش کنید.»

هم سلولی ها با شهاب دم گرفته بودند و می خواندند. حتی ستاره هم گوشه ی سلول ایستاده بود؛ درست مثل ماه عسل شان داشت می خواند:

« گویند فلانی اومده / آن یار جانی اومده / اومده حالتو ... احوالتو ...  
سیه مویتو ... سفید رویتو ببیند برود / امشب شب مهتابه حبیبم رو  
می خوام ...»

داد و بیداد سلول های اطراف بلند شد که بابا چه خبر تونه نمی ذارید  
بخوابیم.

کریم سیاه فریاد زد:

-آقای خاموش نطقش باز شده.

کسی فریاد زد:

-نه بابا. مبارکه. ای ول .. سلامتی آقای خاموش صلوات.

هم بندی ها صلوات فرستادند و بعد از آن صدای کف و سوت همه جا را فرا گرفت. نیم ساعتی طول کشید تا همه از تب و تاب بیفتند و دوباره همه جا ساکت شود و زندانیان در بند یکی یکی غم ها و غصه هایشان را کنار بگذارند و به خواب بروند. آن شب دست های ستاره دیگر سرد و بی روح نبود. چشم هایش آن چنان برقی می زد که همه ی وجود شهاب آتش می گرفت. چقدر دلش برای لب های ستاره اش تنگ شده بود. لب هایش را نزدیک صورت ستاره که برد صدایی گفت:

-بلند شو بابا. بلند شو وقت رفتنه.

پیر بابا بود که آمده بود بالای سر شهاب تا او را بیدار کند. شهاب سلامی کرد و به سرعت بلند شد تا آماده رفتن شود. هرکس شهاب را می دید باور نمی کرد این همان آقای خاموش مردنی دیروز است.

کار های اداری که انجام شد، همراه یک سرباز نشست توی یکی از ماشین های زندادن و راهی دیدار معشوق شد. آن قدر هیجان زده بود که اصلا توجهی به اطراف نداشت . باران پائیزی همه جا را خیس کرده بود و برگ های زرد درختان همه ی پیاده رو ها را زرد کرده بودند. ماشین تند تند کوچه ها و خیابان های خیس را پشت سر می گذاشت و پیش می رفت.

شهاب دل توی دلش نبود. بالاخره بعد از ماه ها توانست ستاره اش را ببیند. نمی دانست ستاره به هوش آمده یا نه. اما مهم نبود . همین که می توانست یک بار دیگر او را ببیند برایش کافی بود. با خودش گفت: « ستاره هم حتما خوش حال می شه. اون حتما با دیدن من حالش خوب می شه و بر می گرده.»

ماشین به سرعت خیابان ها را رد می کرد و پیش می رفت. کم کم از شهر خارج شدند. شهای احساس کرد یک کار غلط است. با تردید پرسید:

-اشتباه نمی ریم؟

راننده نگاهی به تابلو های کنار خیابان کرد و گفت:

-نه داریم درست می ریم. تا 5 دقیقه دیگه رسیدیم.

ماشین پیش می رفت و لحظه به لحظه شهاب دلشوره می گرفت و دلشوره اش بیشتر و بیشتر می شد. چند بار خواست بگوید « داریم اشتباه می ریم » اما نتوانست. می ترسید طرف لچ کند و برگردد.

سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و این چند دقیقه باقی مانده را هم تحمل کند. همان طور که راننده گفته بود پنج، شش دقیقه بعد رسیدند به جایی که شهاب همیشه از آن جا فاصله می گرفت. بعد از



مرگ پدر بزرگش دیگر آن جا نیامده بود. هر وقت می گفتند بیا بریم

گلزار فاتحه ای برای اموات بفرستیم، می گفت:

« نه ... اون جا که می آم دلم میگیره. »

و حالا درست روبروی قبرستان توقف کرده بودند. با اضطراب و تردید

پرسید:

-این جا کجاست؟

راننده گفت:

-قبرستون. شهری ها بهش می گن دارالرحمه . بفرما آخرشه.

سرباز و شهاب آهسته پیاده شدند و به راه افتادند.

سرباز پرسید:

-خب حالا کدومشه؟

شهاب با تعجب پرسید:

-چی؟

سرباز با بیخیالی هرچه تمام تر گفت:

-قبر زنت دیگه.

شهاب به ناگاه احساس کرد همه ی سنگینی دنیا را گذاشته اند روی

شانه هایش. زانو هایش تاب آن همه سنگینی را نیاورد و شهاب دو

زانو به زمین نشست. سرباز وحشت زده پرسید:

-چی شد یه دفعه؟

شهاب گیج و مات سنگ مزار های اطراف را نگاه می کرد و خدا خدا

می کرد او را اشتباه آورده باشند. بلند بلند می گفت:

-حتما اشتباه شده ... حتما دارم خواب می بینم.

مدام این جمله ها را تکرار می کرد و لا بلای سنگ مزار ها این طرف و

آن طرف می رفت. سرباز هم به ناچار دنبالش می دوید تا دست

هایشان که بهم دستبند شده بود زخم نشود. شهاب همین طور می گفت: « حتما اشتباه شده » و لای قبر ها می دوید. ناگهان چشمش به عکس ستاره اش افتاد. عکسی که بالای قبر توی قاب گذاشته شده بود. چشم هایش را چند بار بهم زد شاید اشتباه کرده باشد؛ اما اشتباه نبود. این عکس ستاره بود. نزدیک شد. روی قبر اسم ستاره اش را حکاکی کرده بودند. زانوهایش طاقت نیاوردند و شهاب ولو شد روی سنگ قبر.

شهاب بعد از شش روز چشم باز کرد و خودش را توی درمانگاه زندان دید. احساس می کرد مغزش دارد می آید توی دهانش. به سختی آب گلویش را قورت داد و پرسید:

-من کجام؟

بهبیار درمانگاه آمد بالای سرش و گفت:

-به آقای خاموش بالاخره به هوش اومدی.

شهاب با نگرانی پرسید:

-ستاره کجاست؟ ستاره من کو؟

بهیار جواب داد:

-ستاره؟ ستاره کیه؟

اتفاقات گذشته دوباره به ذهن شهاب حمله کردند. ستاره گوشه سلول

ایستاده بود و داشت می خواند « امشب شب مهتابه حبیبم رو می

خوام »؛ ماشین، خیابان ها و برگ های زرد را یکی یکی رد می کردند

تا رسیدند به .. شهاب عکس ستاره اش را بالای سنگ قبری دید که

روی آن نوشته شده بود « ستاره ی ربیعی ... که در اثر سانحه

رانندگی در گذشت ...»

شهاب احساس کرد درختی تنومند دارد به سرعت به ماشین نزدیک می شود. فرمان را چرخاند و افتاد کف درمانگاه. بهیار فریاد زد:

-آقای دکتر، آقای دکتر، مریض تشنج کرده.

دکتر درمانگاه به سرعت آمد بالای سر شهاب. شهاب تنها چیزی که احساس می کرد دست های سرد ستاره اش بود که داشتند دور می شدند.

چند روز بعد آقای خاموش شده بود همان خاموش همیشگی. تنها کسی که پیگیر کار های شهاب بود همان ناصر بود که یکی از افرادش را به عنوان وکیل خانوادگی فرستاده بود زندان و وکیل گفته بود که شهاب از فوت همسرش مطلع شده و علت افسردگی اش همین موضوع است. او بود که از دکتر زندان تقاضای مرخصی کرده بود و آخرین تیر را به شهاب بیچاره ی از همه جا بی خبر زده بود. یک

هفته بعد ناصر با مراجعه به دادگاه مدعی شد که ستاره را شهاب کشته است و از شهاب شکایت کرد. شهاب، وقتی این موضوع را شنید خنده ی تلخی کرد و گفت:

-مسخره ست.

دو روز بعد شهاب را برای بازپرسی بردند. در آن جا بازپرس سوالاتی از شهاب کرد و شهب هیچ جوابی برای آنها نداشت. بازپرس پرسید:

-چرا همسرت رو با خودت بردی؟

و خودش جواب داد:

-برای رد گم کدن هان؟

بعد پرسید :

-چرا آن موقه شب حرکت کردید؟

باز خودش جواب داد:

-حتما برای این که گیر پلیس نیفتی درسته؟

در تحقیقات بعدی بنا به خواسته ی ناصر، ماشین شهاب بازبینی و معلوم شد ترمز ماشین دستکاری شده. در جلسه دادگاه ناصر ادعا کرد که خواهرش، عصر همان روز به او زنگ زده و اصرار دارد همین امشب برویم بابلسر و از من خواسته با او باشم تا در بین راه من رانندگی کنم. ناصر ادعا کرد که هنگام تصادف ستاره پشت ماشین بوده . گزارش هنگام وقوع سانحه نشان می داد هر دو سرنشین از ماشین بیرون افتاده بودند و تشخیص این که چه کسی راننده بوده امکان پذیر نبود. شهاب در تمام مدتی ک ناصر در جایگاه شاکی دروغ های حساب شده اش را پشت سر هم ردیف می کرد، به دست های سرد ستاره فکر می کرد. به چشم های عسلی بی نوری که هر شب زل می زد به چشم هایش و می گفت:

«دروغ می‌گی. دیگه دوستم نداری.»

می‌خواست به ستاره ثابت کند که هنوز او را دوست دارد و دلش

برای با او بودن بال بال می‌زند. قاضی محکم کوبید روی میز:

-آقای مولایی حواست کجاست؟

شهاب دستپاچه گفت:

-با من هستید؟

ناصر گفت:

-بله با توئه قاتل.

قاضی از ناصر خواست ساکت باشد و نظم دادگاه را حفظ کند. بعد رو

کرد به شهاب و گفت:

-اظهارات شاکی رو شنیدید. آیا حرفی برای دفاع از خودتون دارید؟



شهاب نگاهش را انداخت به چشم های عسلی ناصر. در چشم های ناصر نفرتی را دید که ته دلش را لرزاند. این چشم ها را خوب می شناخت و مطمئن بود ناصر تا او را نکشد دست بدار نیست. با خودش گفت: «ستاره منتظرمه باید برم.» بلند شد رو کرد به قاضی و گفت: -آقای قاضی من می خوام اعتراف کنم ... کسی که ستاره رو کشت من بودم.

این را گفت و نشست. ناصر بلند شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن:

-قاتل ... می کشمت... مگه خواهر بیچاره ی من چه بدی در حق تو کرده بود؟

شهاب دیگر هیچ چیز نمی شنید. همه وجودش داشت آتش می گرفت. دست هایش را روی شقیقه اش گذاشت و همان جا افتاد. کسی فریاد زد:

-آقای قاضی متهم تشنج کرده.

قاضی دستور داد متهم را به درمانگاه منتقل کنند و صدور حکم را به جلسه ی بعدی دادگاه موکول کرد.

شهاب گوشه ی حیاط زندان نشسته بود و زل زده بود به کلاغی که روی شاخه های درخت سرو گوشه ی حیاط نشسته بود. باران پائیزی همه جا را شسته بود. درخت های توی حیاط، صندلی های گوشه دیوار، سیم های خاردار های بالای دیوار ها، شیروانی روی سقف برجک های نگهبانی، همه و همه خیس آب بودند.

چند زندانی روبروی درب آهنی حیاط نشسته بودند و گل یا پوچ بازی می کردند. بقیه زندانی ها هم در حال قدم زدن بودند. شهاب زل زده بود به کلاغ و تکان نمی خورد. یکی از زندانیان آرام آرام به شهاب نزدیک شد و کنارش نشست. شهاب حضورش را برای لحظه ای حس کرد اما دوباره محو سیاهی کلاغ روی سرو شد. زندانی دماغش را بالا کشید و همین طور که زنجیری را دور انگشتش می چرخاند گفت:

- آقا اردشیر پیغام داده تا نفرستمت بالای دار آروم نمی شم ...  
اردشیر خان گفت بهت بگم جای ستاره تو باید توی اون قبر می خوابیدی ... گفت بهت بگم آخه واسه چی اون بیچاره رو با خود راه انداختی، قرار نبود اون توی ماشین باشه.

زندانی بلند شد و همین طور که دور می شد گفت:

-اردشیر خان گفت بهت بگم خودت رو برای مردن آماده کن.

شهاب هم چنان زل زده بود به کلاغ و به روزی فکر می کرد که زل زد

به چشم های کاظم آقا و برای آخرین بار گفت:

-یا ستاره یا مرگ.

و حالا ستاره اش مرده بود و ناصر نمی دانست بیشتر از هرکسی خود

شهاب مشتاق مرگ بود.

آخرین جلسه دادگاه برگزار شد و قاضی از متهم خواست تا آخرین

دفاعیاتش را ارائه دهد. شهاب به جایگاه رفت و تنها یک جمله گفت:

-من ستاره رو کشتم.

دادگاه به اظهارات دادستان گوش می کرد و شهاب به این که واقعا

باعث مرگ ستاره اش شده بود فکر می کرد. وکیل مدافع دفاعیاتش

را ارائه می کرد و شهاب در دادگاه درونی خودش، حکم را صادر کرده بود. شهاب به خودش می گفت:

« آخر چطور نفهمیدی که این یک نقشه ست. چطور متوجه نشدی که ناصر برای چی ماشین رو از تو گرفت ... چطور همه ی این ها رو نفهمیدی و ستاره رو با خودت همراه کردی.»

بعد سر خودش فریاد می زد:

« آره... قاتل ستاره تویی ... این تو بودی که ستاره رو به کام مرگ فرستادی ... پس باید بمیری ... تو لایق مرگی.»

شهاب با صدای چکش قاضی به خودش آمد. قاضی می خواست حکم را بخواند:

-طبق شواهد و مارک موجود و اعتراف صریح متهم آقای شهاب

مولایی فرزند کاظم مبنی بر قتل عمد مقتوله ی مرحومه خانم ستاره

ربيعی فرزند بهرام اين دادگاه متهم را گناهکار شناخته و به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می نماید... ختم دادگاه اعلام می گردد. ستاره دست هایش را از توی دست های شهاب بیرون کشید و به سمت تاریکی دور شد. شهاب خواست فریاد بزند: « ستاره جان نرو.» اما صدایش در نیامد. عسی کرد فریاد بزند نتوانست و همان جا افتاد. کسی فریاد زد:

- آقای قاضی متهم تشنج کرده.

روزها بود که شهاب زل زده بود به گوشه ی سلول. همان جایی که ستاره ایستاده بود و با آن چشم های عسلی نگاهش می کرد. پیر بابا می آمد کنار شهاب می نشست و شروع می کرد به کتاب خواندن: « هرکس روزنه ای است به سوی خداوند، اگر اندوهناک شود. اگر به شدت اندوهناک شود.»

پیر بابا به خواندن کتاب توی دستش ادامه می داد. کلمات آرام آرام شهاب را به خود جذب می کردند و کلمه به کلمه به شهاب نزدیک می شدند. تا جایی که بالاخره آمدند و همه ی حواس شهاب را مل خود کردند:

«... از پنجره به بیرون رستوران نگاه می کند. قطره های باران فقط زیر نور چراغ برق دیده می شود...»

دو سال اول ساعت ها می نشستم و زل می زدم به جولیا. او فقط لبخند می زد...»

شهاب دوباره زل می زد به چشم های عسلی ستاره. اما ستاره هم چنان نگاهش سرد بود و لبخند نمی زد. شهاب نمی دانست چرا ستاره لبخند نمی زند. حالا که قرار بود شهاب به زودی برود پیش ستاره. حالا که شهاب کاری کرده بود که به زودی دوباره پیش هم

باشند، چرا ستاره لبخند نمی زد. چرا ستاره هنوز از دت شهاب ناراحت بود.

کلمات دوبار حواس شهاب را مال خود کردند:

«مهرداد شیشه ی عینکش را با دستمال کاغذی پاک می کند و می

گوید: «هیچ وقت به این چیر ها اهمیت نمی ده. می خواد بدونه

بیست و پنج سال پیش ، یعنی درست قبل از تولدش کجا بوده. نمی

دونه چرا بیست و پنج سال قبل، نه یک سال زود تر و نه یک سال

دیر تر متولد شده. می پرسه که هزاران ساله که جهان وجود داشته

اما او نبوده، پس چه دلیلی باعث شده که او ناگهان بیست و پنج سال

قبل وجود پیدا کنه و به زندگی پرتاب بشه؟ آن هم چه زندگی ای؟ پر

از رنج و درد و فقر و بیماری و اندوه که آخر هم به مرگ منتهی میشه

«...»



شهاب بقیه کلمات را نشنید. او فقط به کلمه مرگ فکر می کرد. به مرگ که قرار بود تا چند روز دیگر او را به ستاره اش برساند. همین طور که به مرگ فکر می کرد شنید که پیر بابا می خواند:

« آدم وقتی می میره چه چیزی را از دست می ده که آدم های زنده هنوز اون را از دست نداده اند؟ فرق مرده با یک زنده در چیه؟ اصلا دلم نمی خواد چیزی حدس بزنم.»

ادامه می دهد:

« جولیا تا نزدیک ترین حد ممکن، تا آن جا که انسانی می تونه به مرگ نزدیک بشه اما هنوز زنده بمونه، به مرگ نزدیک شده.»

شهاب با خودش گفت درست مثل من؛ که این قدر به مرگ نزدیک شده ام اما هنوز زنده ام. هنوز زنده امو زل زده ام به ستاره ام.

شهاب پس از مدت ها به حرف آمد و از پیر بابا پرسید:

-اسم این کتاب چیه؟

پیر بابا لبخندی زد و جواب داد:

-روی ماه خداوند را ببوس. دلت می خواد بخونیش.

شهاب لبخند تلخی زد و گفت:

-فکر نکنم فرصتش رو پیدا کنم. به هر حال ممنون. فکر کنم کتاب

خوبی باشه. از اسمش که خیلی خوشم آمده.

این را گفت و دوباره سکوت کرد و دیگر هیچ کس صدای آقای

خاموش را نشنید تا شبی که قرار بود سپیده دم آن، پر بکشد به سوی

ستاره.

آن شب وقتی آمدند تا او را به سلول نفردای ببرند، وقتی که داشت

می رفت، چرخید طرف پیر بابا و با لبخندی تلخ گفت:

-روی ماه خدا رو ببوس.

این را گفت و راه افتاد به سمت سلول انفرادی.

پیر بابا دوید دنبال شهاب و به او رسید:

- بیا این کتاب رو ببر یه ورقی بزن شاید آرومت کنه.

شهاب کتاب را گرفت و بی هیچ حرفی به راه افتاد. در سلول انفرادی

تنها شهاب بود وستاره. شهاب هم چنان زل زده بود به چشم های

سرد ستاره تا شاید گرمایی از آن چشم ها سرمای وجودش را گرم

کند. اما چشم های ستاره هم چنان سرد و بی روح بود. خاطرات روز

های گذشته از کودکی تا به حال، یکی یکی آمدند و از جلوی چشم

های ستاره می گذشتند. آن قدر سریع می آمدند و می رفتند که

شهاب را کلافه کرده بودند و مضطرب. احساس می کرد حالا که دارد

زندگی تمام می شود مجبور است یک بار دیگر همه ی گذشته اش را

مرور کند و این برایش درد آور بود که دراز بکشد روی پاهای ستاره

تا خاله بازی کنند و به یک باره ناصر بیاید بخواباند زیر گوشش و بگوید اگر یک بار دیگر دور و بر ستاره پیدایت بشود می کشمت؛ و او گوش نکرد و عاشق ستاره شد و حالا ناصر داشت او را به سمت چوبه ی دار می فرستاد. برایش درد آور بود که خانواده اش دوباره بیایند فضای ذهنش را بگیرند. علی بیاید خراب کاری کند و فرار کند و همه ی کاسه کوزه ها سر او شکسته شود. برای شهاب درد آور بود که پدر بنشیند روبرویش بگوید:

-نچ ... تو خامی؛ نمی فهمی با آبروی خودت و بقیه بازی نکن. یا اون دختر یا خانواده ات.

برایش زجر آور بود که دوباره علی بیاید شناسنامه ی پدرش را بگیرد جلوی چشم هایش و بگوید:

-بابا اسمت را از توی شناسنامه اش پاک کرده ... می گه دیگه پسری به اسم شهاب ندارم.

و درست چند ساعت دیگه پدر به آرزویش می رسید و دیگه پسری به نام شهاب نداشت. خاطرات اذیتش می کردند. روز های گذشته داشتند پیرش می کردند. می ترسید دوام نیاورد و قبل از مراسم قالب تهی کند. دلش نمی خواست بفهمند آدم ترسویی ست. سال ها تلاش کرده بود کسی نفهمد. حتی بالای چوبه دار رفتن را به جان خرید تا نفهمند که او آدم ترسویی ست و حالا داشت تمام می کرد. باید خودش را از این وضعیت خلاص می کرد. بلند شد و شروع کرد به راه رفتن توی سلول. چند قدم که برداشت پایش خورد به چیزی. خم شد؛ کتاب پیر بابا بود. کتاب را برداشت و بی هدف شروع کرد به

برگ زدن. ورقه های کتاب از جلو چشم هایش رد می شدند و بعضی سطرها توجه اش را جلب می کردند:

« و همه چیز ناگهان به هم ریخت و وقتی بازی شروع شد من به سرعت فرار کردم و او دنبال من دوید. من گفتم من توی بازی نیستم. اما همه اش می گفت آهسته تر، آهسته تر. دور استخری می چرخیدیم. بعد من تند تر دیویدم و او هم مجبور شد سریع تر بدود. به خدا تقصیر من نبود. من رفتم روی لبه استخر. اون گفت اون جا نرو! من اهمیت ندادم. بعد او هم آمد روی لبه. آن قدر چرخیدم تا گیج شد. اما من گیج نشدم. به خدا تقصیر من نبود. من به پشت سرم نگاه نمی کردم. خیلی ترسیده بودم. بعد شنیدم که تالایی افتاد توی آب. آب به سر و روی من پاشید.»

دوباره شروع کرد به ورق زدن. در بعضی صفحات حروف با خط دیگری نوشته شده بودند و آدم را جذب خودش می کردند. در میان یکی از همین صفحات شعری را دید که در آن نوشته بود ستاره. زل زد به ستاره اش که هنوز همان گوشه ایستاده بود. به ستاره گفت:  
-نگاه اینجا اسم تو رو نوشته گوش کن.

این را گفت و شروع کرد از روی کتاب خواندن:

« من خواب دیده ام که کسی می آید / من خواب یک ستاره ی قرمز دیده ام / و پلک چشمم می پرد / و کفش هایم می جفت می شوند / و کور شوم اگر دروغ بگویم. / کسی می آید / کسی دیگر / کسی بهتر / کسی که مثل هیچ کس نیست / و مثل آن کسی که باید باشد / و قدش از درخت های خانه معمار هم بلند تر است / و صورتش / از صورت امام زمان هم روشن تر و اسم اش آن چنان که

مادر / در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند / یا قاضی الحاجات  
است / و می تواند تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را / با  
چشم های بسته بخواند / من پله های پشت بام را جارو کرده ام / و  
شیشه های پنجره را هم شسته ام / کسی می آید / و شربت سیاه  
سرفه را قسمت می کند / و نمره ی مریض خانه را قسمت می کند / و  
سهم ما را هم می دهد / من خواب دیده ام ...» شهاب زل زد به ستاره  
و گفت:

-خیلی قشنگ بود نه . نوشته از فروغ فرحزاده.

ستاره هم چنان سرد نگاهش می کرد و ساکت بود. شهاب گفت:

-بزار ببینم دیگه چی داره تا برات بخونم.

صفحات را یکی یکی برگ زد. یکی دوبار چیز هایی را می خواست

بخواند اما بعد منصرف می شد و می گفت:



-این نه ... این خیلی زیاده.

بالاخره کلماتی را انتخاب کرد و گفت:

-آهان این به نظر خوب میاد. گوش کن:

« کاش یک تکه سنگ بودم. یک تکه چوب. مستی خاک. کاش یک

سپور بودم. یک نانوا. یک خیاط. دست فروش. دوره گرد. پزشک.

وزیر. یک واکسی کنار خیابان. کاش کسی بودم که تو را نمی شناخت.

کاش دل ام از سنگ بود. کاش اصلا دل نداشتم. کاش اصلا نبودم

کاش نبودم. کاش می شد همه چیز را با تخته پاک کن پاک کرد. آخ

مهتاب! کاش ریگی از آجرهای خانه ات بودم و یا یک مشت خاک

باغچه ات. کاش دستگیره ی اتاقت بودم تا روزی هزار بار مرا لمس

کنی. کاش چادرت بودم. نه، کاش دست هات بودم. کاش چشم هات

بودم. کاش دلت بودم. نهف کاش ریه هات بودم تا نفس هات را در من

فرو ببری و از من بیرون بیاوری. کاش من تو بودم. کاش تو من بودی.

کاش ما یکی بودیم. یک نفر دوتایی!»

و شهاب با چشم‌هایی غمناک زل زد به ستاره و گفت:

«کاش من جای تو بودم. کاش هیچ وقت چشم هامون به هم زل نمی

زدند.

این را گفت و بغضش ترکید. سرش را میان زانوهایش گرفت و ها های

گریه کرد.

چشم‌های شهاب هنوز خیس بودند که ابتدا صدای پایی آمد و بعد در

سلول انفرادی باز شد. سربازی با چند ورق کاغذ و یک قلم وارد شد.

کاغذها را گذاشت روبروی شهاب و گفت:

«یک ساعت دیگه بیشتر وقت نداری. اگر وصیتی چیزی داری

بنویس تا به دست خانواده ت برسه.

سرباز این را گفت و سلول را ترک کرد و در سلول را پشت سر خود بست. شهاب بی تفاوت نگاهی به کاغذها کرد و زیر لب گفت:

« وصیت نامه برای خانواده... کدوم خانواده.» و با لگد زد زیر برگه ها. آن وقت دوباره زل زد به ستاره و چشم های سرد و بی روح او. حاضر بود ده بار بمیرد اما در عوض یک بار دیگر حرارت چشم های ستاره را در وجودش احساس کند اما ای اتفاق نمی افتاد و شهاب نمی دانست چرا. به یاد گذشته افتاد و روزهایی که ستاره نبود و او با نوشتن نامه دوری ستاره را تحمل می آورد. کاغذهای پراکنده شده را جمع کرد و شروع کرد به نوشتن:

«به نام خدای عشق. ستاره ی خوبم سلام. الان چند ماه می شود که تو را ندیده ام و نشنیده ام. الان چند ماه می شود که رفته ای و من را میان این همه ترس و تنهایی جا گذاشته ای.»

ای کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم. به روزهایی که تو بودی و من با همه وجود بودنت را حس می کردم. روزها و شب هایی که با همه وجودم با همه ذرات بدنم بودنت را لمس می کردم. موهای موج و بلندت را لمس می کردم. و دست های گرم و مهربانت را. موهای موج و بلندت برایم حکم موج سواری داشت وقتی دست هایم را روی موهایت می کشیدم و تو آرام آرام زیر لب با آن صدای گرم و گیرایت آواز می خواندی. آه، کاش می دانستم قرار است به زودی تو را از دست بدهم. کاش می دانستم عمر روزهای با تو بودن این قدر کوتاه است. آن وقت حتما بیشتر کنارت می ماندم و بیشتر در دریای چشم های عسلی ات غرق می شدم. آن وقت حتما بیشتر روی زانوهایت دراز می کشیدم. پنجه در پنجه های باریک و بلندت می انداختم. آن وقت حتما با هر حرف و حربه ای می خنداندم؛ تا

صدای خنده های دل نشینت تمام فضا را پر کند و گوش هایم پر شود  
از آهنگ دل نواز خنده های تو. آن وقت حتما هر روز صبح خودم می  
آمدم بالای سرت و پیش از آن که خورشید گرمایش را بپاشد توی  
صورتت تا از خواب بیدار شوی، دست هایم را می کشیدم روی گونه  
های سرخت و آهسته صدایت می زدم:

« ستاره جان ... ستاره ی شب های من ... بیدار شو صبح شده.»

که بعد تو بچرخی و ناز کنی و خودت را برایم لوس کنی. تا من این بار  
دست بکشم روی سفیدی بازوهایت و به نرمی صدا بزنم:

« هستی من ... ستاره خانوم ... بلند شو نفسم...»

آی ستاره، ستاره، ستاره، کاش می دانستم قرار است به این زودی  
ترکم کنی و به جای آن همه حرارت و شوق، نگاهی سرد و بی روح  
مهمان لحظه هایم بشود.

اما خوشحالم که همه چیز دارد تمام می شود. تا چند دقیقه ی دیگر نفس هایم را می گیرند تا دوباره با هم باشیم. خنده دار است نه؟ دارند من را به جرم کشتن تو دار می زنند؛ در حالی که سال هاست این من هستم که کشته ی تو بوده ام. حتی حالا که نیستی باز هم این من هستم که مرده ام. این من هستم که هیچ کس به یادم نیست. نه پدرم، نه مادرم، نه برادر و خواهرم و نه حتی تو. تو که مدت هاست هر چه نگاهت می کنم، هر چه صدایت می کنم، هیچ روی خوشی نشان نمی دهی. چقدر خوب است که تا چند دقیقه ی دیگر همه چیز تمام می شود. تمام این تنهایی ها و بی کسی ها. تمام این بی تویی ها.

فقط نمی دانم چرا تو خوش حال نیستی. نمی دانی چقدر دلم برای خنده هایت تنگ شده. کاش برای یک بار دیگر هم که شده به رویم بخندی. کاش فقط یک بار دیگر.»

اشک های شهاب جلوی نگاهش را گرفتند و جاره ی نوشتن بیشتر را هم. کاغذها را کنار دستش گذاشت و زل زد به ستاره. ستاره هم چنان مات ایستاده بود. شهاب سرش را تکیه داد به دیوار سلول و سعی کرد برای لحظاتی هم که شده به هیچ چیز فکر نکند. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای در سلول بلند شد و سرباز وارد شد. شهاب در حالی که سعی می کرد خودش را آرام نشان بدهد پرسید:

\_ وقتش شده؟

سرباز جواب داد:

\_ آره؟

بعد نگاهش را انداخت به کاغذها و گفت:

\_ نوشتی؟

شهاب دستی کشید روی نوشته‌ها و گفت:

\_ بله تمومه.

بعد کاغذها را برداشت و بلند شد. کاغذها را گرفت جلوی سرباز و

گفت:

\_ برای خودت.

سرباز با تعجب گفت:

\_ چی؟

شهاب خندید و جواب داد:

\_ صاحب این کاغذها زودتر از من پریده.



بعد برای آن که خودش را آرام و مطمئن نشان دهد با لبخند به سرباز گفت:

«پرواز را به خاطر بسیار پرنده مردنی است.»

راه افتاد به سمت بیرون سلول. قدم به قدم که پیش می‌رفت ضربان قلبش تندتر می‌شد. آرام آرام صدای قلبش بلندتر و بلندتر می‌شد؛ به حدی که وقتی به حیاط زندان رسیدند به وضوح صدای قلبش را می‌شنید. هرچه به چوبه دار نزدیک‌تر می‌شد قوت پاهایش کمتر می‌شد و ضربان قلبش بیشتر. کنار چوبه که رسیدند نماینده دادستانی دستور اجرای حکم را صادر کرد. مامور اجرا آمد جلوی شهاب تا او را به سمت طناب ببرد در همین بین از شهاب پرسید:

— می‌ترسی؟

شهاب سعی کرد صدایش نلرزد:

نه همه یک روز به دنیا میان یک روز هم...

دیگر نتوانست ادامه دهد. سکوت کرد و با خودش گفت :

«ای کاش نمی ترسیدم، اون وقت شاید الان این جا نبودم. شاید الان

ستاره زنده بود و داشتیم توی ساحل خزر ماهی میخوردیم.»

انگار زمان ایستاده بود و جلو نمی رفت . دلش می خواست هر چه

زودتر همه چیز تمام شود.

مامور اجرای حکم طناب دار را دور گردن شهاب محکم کرد و آماده‌ی

اجرای دستور شد. شهاب نگاهش را به آسمان دور دست انداخت. در

سمتی که خورشید می خواست طلوع کند. صدلی از زیر پای شهاب

کشیده شد و شهاب میان زمین و آسمان معلق ماند. نفس‌های شهاب

آهسته تر و آهسته تر شد. در آخرین لحظات ستاره که تا آن وقت،

بی حرکت و با نگاهی سرد زل زده بود به چشم‌های شهاب، به یک باره لبخندی زد و آرزوی شهاب را بر آروه کرد.

شهاب احساس احساس بی‌وزنی کرد و خواست لبخند ستاره را با لبخندی جواب بدهد که صدای پاره شدن چیزی آمد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

احساس می‌کند که گردنش آتش گرفته است. دست می‌گذارد روی گردنش و چش‌هایش را باز می‌کند و عکس ستاره را می‌آورد روبه‌روی صورتش. به لبخند ستاره لبخند می‌زند و می‌گوید:

«بالاخره خندیدی عسلم. اما چرا این قدر دیر. حتما باید تا بالای چوبه‌ی دار می‌رفتم تا می‌خندیدی.» این را که می‌گوید یادش می‌افتد به آرزوی آن وقت‌هایش که با خودش می‌گفت حاضرم ده بار بمیرم تا یک بار دیگر لبخند ستاره‌ام را ببینم. عکس ستاره را بر می‌گرداند

سرجایش و بلند می‌شود و لبه تخت می‌نشیند. هنوز وقتی دراز می‌کشد به گلوی کبود شده‌اش. هنوز باور نمی‌کند زنده مانده است.

چیزی شبیه معجزه برایش اتفاق افتاده بود. در آخرین لحظات طناب دار پاره شده بود و شهاب دوباره به زندگی برگشته بود.

شهاب نوشته‌ی ناصر را بر می‌دارد و دوباره و دوباره می‌خواند:

«خوش حالی که زنده موندی هان! خیلی خوش حال نباش دوباره میام

سراغت و این دفعه عمرا بزارم جون سالم در ببری. محاله بذارم تو

زنده باشی و ستاره زیر خاک خوابیده باشه. می‌کشمت عوضی»

بلند می‌شود می‌رود روبه‌روی آینه می‌ایستد و زل می‌زند به کبودی

دور گلویش چند لحظه بعد مشت‌هایش را گره می‌کند و بلند می‌

گوید:

\_ من یک بار تا خود مرگ رفته‌م و برگشته‌م. دیگه نمی‌ترسم؛ از هیچ چیز و هیچ کس.

احساس می‌کند تازه یک مامور نیروی انتظامی درست و حسابی شده است. درست مثل دیگر همکارانش. درست مثل علی.

در حالی که دارد به نقشه‌هایی که برای به دام انداختن ناصر بی‌کله کشیده فکر می‌کند، دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و می‌گوید:  
«بچرخ تا بچرخیم ناصر بی‌کله، اردشیرخان.»

این را می‌گوید و نگاهش را می‌چرخاند به سمت ستاره که دوباره دارد به او لبخند می‌زند.

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

در صورتی که نویسنده هستید می‌توانید رمان‌های رایگان و غیر رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید.

کانال تلگرام:

[https://t.me/RomanDooni\\_ir](https://t.me/RomanDooni_ir)

اینستگرام:

[https://www.instagram.com/romandooni\\_ir](https://www.instagram.com/romandooni_ir)

انجمن رمان دونی:

<http://forum.romandooni.ir>